

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قطعه‌ای از آسمان

شلمچه

نویسنده: کمال سپاهی

دبیر مجموعه: احمد دهقان

ناشر: سازمان هنری و ادبیات دفاع مقدس

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۸۸-۱۹-۵

مدیر هنری: محمد صمدی | صفحه‌آرایی: سمیه روح الهی

نوبت چاپ: اول / ۱۲۹۳ | شمارگان: ۳۰۰۰ | نسخه | قیمت: ۵۰۰۰ تومان

۱) ستاد مرکزی راهیان نور / تلفن: ۵-۸۸۳۴۶۶۶۱

۲) فروشگاه صبریز/ خیابان انقلاب/ روبروی دانشگاه تهران

پلاک ۱۲۶۶ / تلفن: ۶۶۹۵۴۱۰۸



ستاد مرکزی راهیان نور

سروشنامه: سپاهی، کمال، ۱۳۴۶-

عنوان و نام پدیدآور: شلمچه

مشخصات نشر: تهران: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، ۱۳۹۳

مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.؛ مصور، ۱۷۸×۱۲ م.

فروست: قطعه‌ای از آسمان (دبیر مجموعه احمد دهقان،

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۸۸-۱۹-۵

وضعیت فهرست نویسی: فهرستی مختصر

یادداشت: این مدرک در آدرس <http://opac.nliai.ir>

قابل دسترسی است.

شماره افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس

شماره کتابشناسی ملی: ۳۱۶۹۱۷۳۰

این کتاب با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی چاپ شده است.

قطعه‌ای
از آسمان

تعلیمی

کمال سپاهی



ستاد مرکزی راهیان نور

مقدمه

هنگامی که در سی و یکم شهریور ۱۳۵۹ شیپور نبرد حق علیه باطل در جبهه‌های جنگ به صدا در آمد، کمتر کسی گمان می‌برد که اردوگاه‌های جنگی در پشت جبهه‌ها و جای‌جای منطقه نبرد، روزی زیارتگاه و خانقاه عاشقان شود. اما بلافاصله پس از خاموشی آتش توپخانه‌ها، آن پیر و مقتدای رزمندگان، در پیامی این نوید را داد و خطاب به فرزندان برومندش چنین سخن گفت: «در آینده ممکن است افرادی آگاهانه یا از روی ناآگاهی، در میان مردم این مسأله را مطرح نمایند که ثمره خون‌ها و شهادت‌ها و ایثارها چه شد. این‌ها یقیناً از عوالم غیب و از فلسفه شهادت بی‌خبرند و نمی‌دانند کسی که فقط برای رضای خدا به جهاد رفته است و سر در طبق اخلاص و بندگی نهاده است، حوادث زمان به جاودانگی و بقا و جایگاه رفیع آن لطمه‌ای وارد نمی‌سازد. و ما برای درک کامل ارزش و راه

شهیدان مان فاصله طولانی را باید بپیماییم و در گذر زمان و تاریخ انقلاب و آیندگان آن را جستجو نماییم. مسلم خون شهیدان، انقلاب و اسلام را بیمه کرده است. خون شهیدان برای ابد درس مقاومت به جهانیان داده است. و خدا می‌داند که راه و رسم شهادت کور شدنی نیست؛ و این ملت‌ها و آیندگان هستند که به راه شهیدان اقتدا خواهند نمود. و همین تربیت پاک شهیدان است که تا قیامت مزار عاشقان و عارفان و دلسوختگان و دارالشفای آزادگان خواهد بود.»

و هنوز گرد و غبار میادین نبرد فرو ننشسته بود که خیل عاشقان به سوی سرزمین‌های نور رهسپار شدند. این مسافران، می‌خواستند از تک‌تک آن لحظات بشنوند و جای‌جای مناطق را ببینند تا روح و جان‌شان با مردان مرد این دیار عجین شود و جرعه‌ای از پیاله عرفان ناب که از شهادت سرچشمه گرفته است، بنوشند. و به راستی که این دروازه‌های بهشت، امروزه خانقاه عاشقان شهادت است و زائرانش با بوی شهیدان قوت می‌گیرند.

مجموعه کتاب‌های «قطعه‌ای از آسمان» قصد دارد تا امر مقتدای عاشقان و ولی امر مسلمین را لیبیک گوید؛ آن‌جا که فرمودند:

«منطقه بیت‌المقدس را نشان می‌دهید، یک مقدار بیابان است، معلوم است که نیروهایی بودند. این که شناسنامه این منطقه معلوم

باشد، معلوم بشود که این جا چه اتفاقی افتاده، چه شد که نیروهای مسلح به فکر افتادند که از این منطقه حملات خود را شروع کنند، چطور شد که این چهار مرحله یا پنج مرحله عملیات بیت‌المقدس پیروز شد، چه رنج‌هایی را رزمندگان در این عملیات متحمل شدند تا توانستند به پیروزی برسند، پیروزی چطور به دست آمد، این جا را باید آن کسی که می‌رود، بداند. برای هر یک از مناطق مهم شناسنامه درست کنید، یک شناسنامه منطقی، نه کتاب مفصل.»

مجموعه کتاب‌های قطعه‌ای از آسمان، شناسنامه تمام مناطق خاطره‌انگیز را پیش روی مخاطبان قرار می‌دهد. نویسندگان این مجموعه بر آنند تا علاوه بر ذکر مشخصات و مختصات هر مکان، با یادآوری خاطرات تاریخ‌سازان آن، مشتاقان را به آن لحظات ناب رهنمون باشند. امید که بتوان قطره‌ای از عطش زائران و مخاطبان را برآورده ساخت.

ستاد مرکزی راهیان نور

سازمان هنری و ادبیات

دفاع مقدس

فصل اول



«سومین روز عملیات کربلای پنج بود. نصفه شب رسیده بودیم پشت جاده شلمچه - بصره. گفته بودند در دل خاکریز کوتاه سنگر بکنید. همان وقت بود که مسعود مروی سر رسید و ازم پرسید جنازه بچه‌ها کجا افتاده. نشانش که دادم، گفت سنگر برای دو نفرمان بزنم تا برگردد. بعد در دل تاریکی دوید رفت و با سه چهار تا گونی کنفی خالی و یک مشما پراز خرما و چند تا قممه نیمه خالی برگشت:

- از کوله پستی بچه‌ها برداشتم!

خرماها را تا جا داشتیم خوردیم، خاکریز را به اندازه دو و جب

کندیم، گونی‌ها را پر کردیم چیدیم دورمان و گرفتیم خوابیدیم. و حالا صبح بود.

بیرون سنگر، روی یکی از گونی‌ها نشستم و مشغول تماشای اطراف شدم: یک خاکریز کوتاه بود، پشت جاده شلمچه - بصره، که ما پشت آن موضع گرفته بودیم و پشت سرمان، دشت صاف و بی‌عارضه‌ای بود که تا خاکریز عقبی هشتصد متر فاصله داشت.

داشتم دور و اطراف را برانداز می‌کردم که حسین حکیمی سر رسید. از عملیات بدر با هم بودیم. توی همان عملیات بود که ترکش، از بالای ابرو تا زیر چانه‌اش را جر داد؛ طوری که فکر کردیم تمام کرده و جنازه‌اش را برداشتیم گذاشتیم لب هور تا قایقران‌ها وقتی سرشان خلوت شد، ببرندش عقب. دم غروب بود که یکی گفت جنازه رفیق‌تان را که بردید گذاشتید لب اسکله، تکان خورده و انگار که زنده است. زود رفتیم بالاسرش و با اولین قایق، با هفت هشت تا مجروح و جنازه دیگر، فرستادیمش عقب. سه چهار ماه بعد برگشت، با رد سرخی به نشانه، از بالای ابرو تا زیر چانه.

پرسیدم چه خبر، گفت آن‌طور بی‌خیال نشینم روی گونی‌ها که محاصره شده‌ایم. فکر کردم اول صبحی دارد باهام شوخی

می‌کند. وقتی پرسیدم چه جورى؟! گفت نیروهائی که قرار بوده از چپ و راست جلو بیایند، نتوانسته‌اند کاری از پیش ببرند و ما تنها نیروی آن جلو هستیم. حرف‌هاش را جدی نگرفتم؛ وضعیت چندان هم غیرعادی نبود.

مسعود بیدار شده بود و داشتم باهاش حرف می‌زدم که یکهو از سمت چپ رگباری شلیک شد و گلوله‌ها خورد دور و اطرافم. با سر رفتم روی او که داخل سنگر همچنان دراز کشیده بود. گلوله‌های مسلسل گیرنف، با صدای کرکننده‌ای، شَرَق شَرَق کُنان از بالای سرم رد می‌شدند.

صداها که تمام شد، آرام آرام سر بالا بردم بینم چه خبر است. همه کز کرده بودند توی سنگرهاشان و بعضی‌ها عینهو گورکن‌ها، سرها را از توی گودالی سنگر بالا آورده بودند و هاج و واج این‌ور و آن‌ور را نگاه می‌کردند.

باید خبری می‌گرفتم. دل به دریا زدم و نیم‌خیز و بدو بدو، خودم را رساندم به سنگر یحیی فرمانده‌مان. او داخل سنگر حفره‌رو باهی - عینهو سنگری که ما کنده بودیم - نشسته بود و داشت با بیسیم حرف می‌زد. بیسیم‌چی‌ها و پیک‌ها توی سنگرهای کناری‌اش بودند. اکبر رحیمی دو سه تا سنگر جلوتر بود. دست بالا بردم و

بلند گفتم: «چه طوری آقای دکتر؟!»

امدادگر بچه‌سال دسته بود که تازگی‌ها کرک نرمی روی صورتش روییده بود و به شوخی به‌اش می‌گفتم دکتر. همه از دستش فراری بودند. اگر بیکار گیرت می‌آورد، یک ساعت تمام برایت حرف می‌زد. این بار فقط لبخندی زد و سری تکان داد. وقت پرحرفی نبود!

خبرها را گرفتم و برگشتم. هنوز نفسم جا نیامده بود که تیر سیمینوف - تفنگ مخصوص تک‌تیراندازها که دوربین دارد و لامصب بدجوری دقیق است - خورد توی گونی سنگر. سر بالا بردم بینم این دیگر از کجا پیدایش شد که دومی ویژگی کرد و از جلوی صورتم رد شد. با آن همه گلوله خمپاره و تیربار، همین یکی را کم داشتیم. گلوله بعدی خورد به گونی سمت راست سنگر. شوخی بردار نبود. یکی از گونی‌های سمت چپ را برداشتیم، گذاشتیم طرفی که گلوله می‌آمد. حالا گودالی مان به همه چیز شبیه بود الا سنگر! بعد از آن، پشت خاکریز حکومت نظامی اعلام شد؛ جنب می‌خوردی، جنازه‌ات می‌ماند روی دست بقیه.

کم کم صدای شلیک‌ها شدت گرفت. خمپاره‌ها، دشت پشت را شخم می‌زدند. گلوله‌های تانک، سنگرها را یکی یکی و دو تا

دو تا می فرستادند هوا و تیربارها توی هر سوراخ و سمبه‌ای دنبال آدمیزاد می گشتند. دود باروت و انفجار، همه جا را پر کرده بود و سینه را می سوزاند.

هر چند لحظه یک بار، آتشی از دهانه لوله تانکی که از سمت چپ آمده بودند جلو، بیرون می زد و توی یک چشم به هم زدن، تکه‌ای از خاکریز، همراه با آدم‌هایش می رفت هوا. از چند جا صدای آه و ناله می آمد و امدادگرها، دولا دولا می دویدند می رفتند و می آمدند. به مسعود گفتم: «می روم پیش یحیی، خبری بگیرم.» از سنگر پریدم بیرون و دویدم. چند تا گلوله تیربار، خورد این ور و آن ور، ولی نایستادم. کنار سنگر یحیی، خودم را زدم زمین. پرسیدم: «این تانک‌ها چیه؟ الان می آیند پشت مان و تک تک سنگرها را می زنند.»

گفت که تانک‌ها از دو طرف دارند خودشان را می کشند جلو و از عقب نمی توانند کمکی به مان برسانند و باید تا شب مقاومت کنیم.

هنوز ظهر نشده بود!

یحیی مشغول صحبت کردن با بیسیم شد. از یکی از بیک‌ها پرسیدم: «کی‌ها تا حالا تیر خورده‌اند؟»

گفت: «خیلی‌ها. عباس حصیبی و دکتر توی سنگر بغلی افتاده‌اند.»

نشسته نشسته رفتم سمت سنگری که نشانم داده بود. دکتر چمباتمه افتاده بود توی گودالی سنگر. تیر خورده بود تو سرش. هنوز زنده بود و نفس‌های کوتاه کوتاه می‌کشید. توی سنگر بغلی، عباس حصیبی و علی شاه‌آبادی - یکی از سیمینوف‌چی‌های دسته ادوات - افتاده بودند. دو تایی، توی یک سنگر، کنار هم نشسته بودند که تیر سیمینوف می‌خورد توی سر حصیبی و رد می‌کند، می‌خورد توی سر دومی. سر حصیبی را بانداپیچی کرده بودند. مشغول گپ و گفت بودیم که یکهو سه تا از تانک‌های سمت چپ، از بقیه جدا شدند و پُرگاز آمدند وسط دشت پشت سرمان. خاکریز به هم ریخت. چیزی که از آن می‌ترسیدیم، داشت اتفاق می‌افتاد.

همه شروع کردند به تیراندازی، حتی آن‌ها که تفنگ داشتند و گلوله‌هاشان خراش هم به تانک‌ها نمی‌انداخت. تانک‌ها به سرعت از سیصد متری پشت نیروها گذشتند و رفتند تا مابین ما و خاکریز پشتی قرار بگیرند. آر.پی. جی‌ها پشت سر هم شلیک می‌شدند و موشک‌ها از چپ و راست تانک‌ها می‌گذشتند. کارمان تمام بود.

- بروید تو سنگرها...

گلوله‌باران شروع شد. میان قطعی رگبار تیربارها، برگشتم سنگر خودمان. مسعود نبود. یکی از امدادگرها که کلاه کاموایی سرش بود، دوان دوان آمد. نرسیده به سنگر ما، چند تا گلوله خورد کنارش. خودش را انداخت زمین و سینه‌خیز تا نزدیک گونی‌های سنگر آمد. گفت می‌خواهم بروم جلوتر سنگر بزنم. سنگر نیمه‌گودی را نشانش دادم و گفتم: «نمی‌خواهد. همین را گود کن، برو توش.»

گفت سرنیزه ندارم. سرنیزه خودم را به‌اش دادم. جلدی تجهیزاتم را در آورد و مشغول کردن شد که ناگهان گلوله‌ای از کنار صورتم رد شد و او افتاد زمین. گفتم ای دل غافل، این یکی هم تیر خورد که بلند شد، کلاهش را در آورد و خنده خنده گفت: «بی‌پدر نمی‌گوید این‌ور خاکریز یک نفر باشد، همین طور الابختکی تیر در می‌کند!»

زد زیر خنده. دو تایی خندیدیم. کلاه کاموایی‌اش سوراخ شده بود. هلی‌کوپترهای عراقی برای شناسایی آمدند بالا سرمان. مسعود که تازه از راه رسیده بود، گفت: «ژست بگیر، می‌خواهد عکس تکی ازمان بگیرد!»

همسنگر بغلی فقط صدایش آمد: «حالا شاگرد شو فر این هلی کوپتر با کمر بند نیفتد به جان مان!»

خورشید رسید وسط آسمان. هیچ کدام از قمقمه‌ها آب نداشتند. ما پشت یک تکه خاکریز بودیم که دو طرفش نیروهای دشمن داشتند سنگر به سنگر جلو می‌آمدند. تا خاکریز پشتی هشتصد متر فاصله بود که پرنده نمی‌توانست پر بزند. چه می‌شد کرد؟ نمی‌دانستی چه کار باید بکنی. بدجوری توی دست آن‌ها گیر افتاده بودیم.

ظاهر شده بود. قرار شد یکی برود بیرون سنگر و آن یکی توی سنگر، نمازش را نشسته بخواند. مسعود رفت بیرون، کنار گونی‌ها دراز کشید تا اول من نمازم را بخوانم. روی خاک تیمم کردم و با پوتین، دو زانو شروع کردم به خواندن.

صدای شَرَق و شَرُوق شلیک تیرها بیشتر شد و من بیشتر خم شدم. چند تا گلوله خورد کنارم و خاک‌ها را پاشید به سر و صورتم. قنوت گرفتم، ولی آن قدر خم شده بودم که انگار داشتم سجده می‌کردم. صداهای درهم و برهم و مضطرب از بیرون می‌آمد:

- کجا؟... فرار کنید، رسیدند... نو...

گوش‌هایم از صدای گلوله‌هایی که دور و اطراف زمین می‌خورد، داشت کر می‌شد. صدای انفجار، ناله آدم‌ها، ویژ ویژ

گلوله تیربارها، ضجه و فریاد. نمازم را تمام کردم و سرک کشیدم. همه جا زیر آتش بود. گلوله‌های سرخ‌رنگ رسام، مثل آب که پرفشار از شیلنگ بیرون پاشد، پشت خاکریز پخش می‌شدند. یک نفر بدو می‌آمد. کوله آر. پی. جی پشتش بود. نرسیده به ما، دیدم که کوله‌اش تیر خورد و خرج یکی از موشک‌ها آتش گرفت. خودش را کوبید زمین. فریاد کشیدم: «کوله را باز کن... بند کوله... کوله.»

موشک‌ها آتش گرفتند. از پشتش، آتش زرد و سرخ و بنفش می‌زد بیرون. از ترس، روی زمین غلت می‌زد. چند تای دیگر هم داد زدند بند کوله را باز کند، اما دیگر دیر شده بود. موشک‌ها با صدای وحشتناکی می‌سوختند و فش فش می‌کردند و بعد... بوی گوش سوخته آمد، بوی کباب.

مسعود نگاهم کرد. داغی گلوله‌های تیربار را که از جلوی صورتم رد می‌شد، حس می‌کردم. نیروها از انتهای خاکریز سرازیر شده بودند این طرف. بلند شدم و خودم را رساندم به یحیی. هفت هشت نفر، با هم می‌دویدند می‌آمدند. هنوز به پنج شش متری ما نرسیده بودند که یکی از تیربارها سرش را برگرداند سمت آن‌ها. با همین دو تا چشم‌های خودم دیدم که چه‌طور گلوله‌ها روی تن‌شان

می نشست و عینهو شاخه های گندمی که خوب رسیده باشند، قد خم می کردند و می ریختند زمین. آن که جلوتر از بقیه بود، چند بار غلت خورد و جلوی پایم به سجده افتاد و خون سرخی از زیر بدنش راه گرفت و روی زمین پخش شد.

یحیی فریاد کشید: «همه بکشند عقب؛ تا خاکریز پستی... زنده ها فرار کنند...»

ولوله ای شد. یک گردان آدمیزاد، پخش شدند توی دشت. تا خاکریز پستی، فقط و فقط هشتصد متر راه بود. اما چهل پنجاه تا تانک سمت راست و چهل پنجاه تایی دیگر سمت چپ انگار انتظار همین را می کشیدند. ما شده بودیم گوشت دم توپ.

برگشتم خودم را رساندم به سنگر، کلاشم را برداشتم و به سمت خاکریز پستی، بنا کردم به دویدن. از زمین و آسمان گلوله می بارید: تانک، خمپاره، دوشکا، گیرینف، کلاش... از هیچ کدام دریغ نمی کردند.

همان ابتدای راه سینه ام سوخت و نفسم گرفت. وسط دشت، پر بود از آدم. زمین پر بود از تفنگ و تجهیزات اضافی و جنازه و مجروح. بوی خاک و بوی باروت همه جا پر بود. کمی جلوتر، سمت چپ، یکی می رفت. نگاه به اش کردم بینم کیست که

انفجاری رخ داد و دود همه جا را گرفت. رو زمین نیم خیز شدم. دود انفجار که خوابید، اثری از او نبود. فقط یک تکه بزرگش را با دو تا چشم‌های خودم دیدم که توی هوا چرخ خورد و چرخ خورد و یک کم دورتر افتاد زمین.

سمت چپ بدنم می‌سوخت. نگاه نکردم. چند قدم جلوتر، یکی با پاهای خون‌آلود رو زمین نشست بود. چیزی نگفت، اما نگاهم کرد. از آن نگاه‌ها که یک عالمه حرف دارد. راهم را کج کردم طرفش. هنوز دو قدم برنداشته بودم که باد داغ و سوزانی از زمین بلندم کرد و چند متر دورتر، کوبید زمین. همه جا جلوی چشمم تاریک شد و نفسم بند آمد.

زور زدم بلند شدم. از مجروح - با آن نگاه‌های دیوانه‌کننده‌اش - خبری نبود. به جایش یک چاله گنده بود که از ته آن هنوز دود سیاه‌رنگی بلند می‌شد. سمت چپ بدنم می‌سوخت. آتش گرفته بود انگار. بلند شدم. باز هم به خودم نگاه نینداختم. می‌دانستم اگر بینم دل و روده‌ام ریخته بیرون یا پهلویم جر خورده، نمی‌توانم قدم از قدم بردارم.

گیج بودم. زمین پر بود از جنازه. تیر از دو طرف می‌آمد. عده‌ای با رنگ‌های سفید از این بدو بدوی نفس گیر، عقب‌تر یا چهار قدم

جلوتر، داشتند می رفتند. گوش هایم زنگ می زد. صداها را انگار از ته چاه می شنیدم. من کجا بودم؟ خواب بودم یا بیدار؟ جلوتر، خاکریز بود. چند نفر داشتند از آن می رفتند بالا که گلوله تانک خورد بین شان و ریختند پایین. من هم رسیدم. جنازه ها درهم و برهم بودند و چند تا دست و پا که معلوم نبود مال کدام یکی شان است، دور و بر پخش بود.

زور زدم و چهار دست و پا خودم را کشیدم بالا. خاکریز بلندی بود. بالای آن که رسیدم، خودم را ول کردم و چند تا غلت خوردم تا رسیدم پایین. لباس و تنم بوی باروت سوخته و خون و گوشت می داد. این جا بود که توانستم نگاهی به خودم بیندازم و از آن چه بر سرم آمده بود، شوکه شدم:

دست لای موهام کشیدم. چیزهایی چسبید به دستم. نگاه کردم. تکه های گوشت بود و پوست. بدنم پر بود از تکه های استخوان آن دو نفر که عینهو ترکش، رفته بودند تو گوشت. همین ها بود که بدنم را می سوزاند. چند تا از تکه استخوان ها را خودم کشیدم بیرون. یکی هم آمد کمکم. هر بار که یکی از تکه استخوان ها را می کشید بیرون، بدنم آتش می گرفت.

رفتم روی خاکریز. دیگر کسی از توی دشت نمی آمد.

مجروح‌ها دست تکان می‌دادند و التماس می‌کردند. تانک‌ها راه افتاده بودند و جلو می‌آمدند. تا چشم کار می‌کرد، جنازه ریخته بود و تجهیزات انفرادی؛ حمایل و قمقمه و سرنیزه.

نگاهم را برگرداندم این طرف. عده‌ای که نفس تازه کرده بودند، داشتند می‌رفتند عقب. اما بیشتری‌ها آن پشت مانده بودند. این دو تا چشم‌های لعنتی، چه چیزها که از صبح تا ظهر ۲۱ دی ۱۳۶۵ ندیدند.»^۱

□

منطقه مرزی شلمچه، در ۱۲ کیلومتری غرب خرمشهر واقع شده است که حدفاصل پل نو تا نقطه صفر مرزی ایران و عراق را (در خاک ایران) شامل می‌شود. این منطقه به لحاظ جغرافیایی، در شرق بصره قرار گرفته است و در حقیقت، منطقه حائل بین بصره و خرمشهر محسوب می‌شود و به همین خاطر، از موقعیت خاصی برای دو کشور ایران و عراق برخوردار است. لازم است برای شناخت دقیق‌تر شلمچه، در ابتدا به مشخصات بعضی مناطق اشاره کرد.

۱. احمد دهقان، ماهنامه همشهری داستان، شهریور ۱۳۹۰، صص ۳۷-۲۹.

نهر عرایض: عرایض، نام نهری است که از اروندرود منشعب می‌شود و به صورت جنوبی‌شمالی در غرب خرمشهر قرار گرفته است. در اوایل جنگ تحمیلی، مانع بزرگی بر سر راه پیشروی عراقی‌ها بود. علت نام‌گذاری، سکونت اهالی در قسمتی بوده که عرض آن نسب به جاهای دیگر بیشتر بوده است. همچنین منظور از سدبند عرایض، خاکریزی است که در دو طرف ساحل نهر عرایض ساخته شده است. بر روی این نهر، پل نو قرار دارد.

پل نو: پل نو بر روی نهر عرایض قرار دارد. در گذشته بر روی این نهر، پل چوبی بود که پس از ترمیم، پل نو نام گرفت. این پل با ۵۸ متر طول و هفت متر عرض، منطقه شلمچه را به خرمشهر وصل می‌کند. این پل طی جنگ تحمیلی تخریب شد و هم‌اکنون پل جدید بتونی احداث گردیده است.

پاسگاه شلمچه: پاسگاه مرزی شلمچه، در کنار جاده خرمشهر به مرز عراق قرار دارد. این پاسگاه جزو پاسگاه‌های مرزی بود که در ابتدای جنگ تحمیلی، مورد هجوم قرار گرفت و در طول اشغال، توسط نیروهای عراقی تخریب شد. در حال حاضر، پاسگاهی جدید در همان مکان ساخته شده است.

پاسگاه بوبیان : پاسگاه بوبیان، یکی از پاسگاه‌های مرزی کشور عراق می‌باشد که در شمال شلمچه قرار دارد. پاسگاه بوبیان، در شمال پاسگاه کوت‌سواری عراق، شرق بصره و شمال شلمچه واقع است. خاکریز احدائی در کنار این پاسگاه که به عنوان خط پدافندی دشمن در شمال شلمچه بود، یکی از اهداف اولیه عملیات کربلای ۵ محسوب می‌شد. در این عملیات، جلوی پاسگاه و خاکریز آن منطقه، پوشیده از آب و موانع بود.

پاسگاه کوت‌سواری : یکی از پاسگاه‌های مرزی کشور عراق است. خاکریز کوت‌سواری به عنوان یک سرپل، در عملیات کربلای ۵ از اهمیت بالایی برخوردار بود. رزمندگان پس از عبور از منطقه بزرگ آبگرفتگی، به خاکریز بسیار مستحکمی می‌رسیدند که تصرف آن کار سختی بود.

پنج‌ضلعی : قسمتی از جغرافیای عملیات کربلای ۵ به نام پنج‌ضلعی لقب گرفته است. این منطقه در انتهای جاده خرمشهر به مرز عراق، در کشور عراق واقع بود. ضلع شمالی این منطقه به آبگرفتگی زید، ضلع شرقی به دژ مرزی عراق، ضلع جنوبی به جاده شلمچه - بصره و ضلع غربی به کانال ماهی ختم می‌شد. در بین این پنج‌ضلعی، انواع میادین مین و سیم‌خاردار و کانال‌های

طبیعی و مصنوعی احداث شده بود. خاکریزهای پنج ضلعی دارای مواضع دفاعی به طرف بیرون و داخل بود. عراقی‌ها با ساخت این مواضع دفاعی، در واقع يك منطقه کشتار برای رزمندگان ایرانی درست کرده بودند.

کانال ماهی: کانال پرورش ماهی توسط دولت عراق قبل از انقلاب اسلامی احداث شده بود که یک کانال ماهیگیری محسوب می‌شد که در صورت جنگ و تهدید نظامی، با کاربرد دفاعی، در برابر بصره قرار داشت. این کانال در عملیات رمضان و کربلای ۵ مورد هجوم قرار گرفت و رزمندگان توانستند از آن عبور کنند. در ضلع غربی کانال، خاکریزهایی به شکل نون ساخته شده بود.

خاکریز نونی: مواضع نونی شکل (ن) اولین بار در عملیات کربلای ۵ مورد استفاده ارتش عراق قرار گرفت. این مواضع نیم‌دایره‌ای به شعاع تقریبی ۲۰۰ تا ۴۰۰ متر بود که بر روی آن، کانالی برای تردد نیروهای پیاده و سنگرهای مورد نیاز دفاعی احداث شده بود. میدان مین، سیم‌خارده‌های حلقوی و فرشی، سنگرهای کمین، خورشیدی‌ها و... از دیگر موانع طراحی شده در جلوی خاکریزهای نونی شکل بود.

دوعیجی: نام شهرک و نهر انشعایی از رودخانه شط‌العرب در

شلمچه عراق است. پل روی نهر دوعیجی، جاده شلمچه را به بصره عراق متصل می‌کند. نهر دوعیجی یکی از نهرهای بزرگ منطقه و یکی از موانع عبور رزمندگان در عملیات کربلای ۵ بود. در این مکان، درگیری‌های سختی در عملیات کربلای ۵ صورت گرفت. حاشیه پل پوشیده از نخلستان بود. همچنین محل شهادت حسین خرازی فرمانده وقت لشکر ۱۴ امام حسین علیه السلام می‌باشد.

□

اگر از نشانی زمینی شلمچه پرسیده باشید، همان است که گفته شد. شرق بصره و شمال خرمشهر، با آب و هوای گرم و زمینی با خاک رس که وقتی باران‌های سیل‌آسای جنوب سرازیر می‌شود، از چسبندگی گل‌های آن سخت کلافه می‌شوی. اما روزگار از شلمچه چیز دیگری ساخت و آدرس و نشانی دیگری داد.

هنگامی که صدام طمع کرد و با وسوسه فتح یک هفته‌ای خوزستان، بی‌محابا به شلمچه زخم زد و جلو آمد، قصه شلمچه هم شروع شد. قصه‌ای برتر از قصه‌های هزارویک شب شهرزاد قصه‌گو. قصه‌ای که حکایتش از آغازین روز جنگ شروع شد و تا آخرین دقیق جنگ هشت‌ساله ادامه داشت. حکایتی که با خون نوشته شد. با خون انسان‌هایی از جنس مظلومیت، از جنس

مقاومت و از جنس سلحشوری.

حکایت شلمچه را باید از خود او پرسى، تا خودش برايت بگويد. نزديک غروب وضو بگير و از جاده شهرك ولى عصر يا جاده شهيد صفوى به سمت شلمچه برو. چند كيلومترى كه رفتى، گوشه‌اى، کنار خاكريزى، روى خاك بنشين و دو ركعت نماز بخوان و شهدا را صدا بزن. بعد به افق نگاه كن. آن‌جا كه بين زمين و آسمان فاصله‌اى نيست. خوب گوش بده. دلت را رها كن، پرواز بده، بگذار اوج بگيرد تا از آن بالا، بهتر شلمچه را ببيند: جاده شهيد صفوى، نهر عرايض، كانال پرورش ماهى، پنج ضلعى، مواضع نونى شكل، جاده امام رضا عليه السلام، نهر جاسم و ...

بگذار دلت همه جا را ببيند. آن وقت اشك‌ها، چشمانت را باز مى‌كنند و سربازان خاكى پوش صاحب‌الزمان عليه السلام جلوه گر مى‌شوند. نبردشان را مى‌بينى، صداى چكاچك شمشيرهاشان را مى‌شنوى، فرود خمپاره‌ها و توپ‌ها را مى‌بينى و فرود ملائك به زمين براى مشايعت سربازان روح‌الله به عرش را به نظاره مى‌نشينى. آرى، اين جا شلمچه است.

فصل دوم

اگر هشت سال نبرد و دفاع مردم مقاوم ایران در مقابل تجاوز ارتش عراق را بررسی کنیم، می‌توان این مدت را به چهار دوره تقسیم کرد:

۱. آغاز تجاوز عراق و اشغال سرزمین‌های ایران و زمین‌گیر شدن ارتش دشمن در مقابل دفاع مردمی جوانان ایران اسلامی
 ۲. شروع عملیات پیروز و بازپس‌گیری مناطق اشغالی
 ۳. تعقیب متجاوز و انجام عملیات برون‌مرزی
 ۴. پایان جنگ و قبول قعطنامهٔ ۵۹۸
- مرز و سرزمین شلمچه، در هر چهار دورهٔ تاریخ دفاع مقدس،

تأثیرگذار و مهم بوده و همیشه اتفاقات آن، تأثیر مستقیم بر صحنه نبرد داشته است.

بعد از ظهر ۳۱ شهریور ۱۳۵۹، صدای سهمگین هشت فرزند هوایمای عراقی، خرمشهر را غرق وحشت کرد. کمی پس از آن، شهر زیر آتش سنگین توپخانه و خمپاره‌اندازهای ارتش عراق قرار گرفت. نیروهای زرهی دشمن و در پی آن نیروهای پیاده ارتش عراق، از مرز شلمچه وارد خاک ایران شدند. نزدیک‌ترین راه برای تصرف خرمشهر، عبور از شلمچه بود که ارتش عراق همین راهکار را انتخاب کرده بود.

«تانک‌های عراقی که آمده بودند، ناچار باید از پل نورد می‌شدند. محمد جهان‌آرا^۱ دو سه نفر را فرستاده بود پل نور را

۱. محمد جهان‌آرا در ۹ شهریور ۱۳۳۳ در خرمشهر به دنیا آمد. در سال ۱۳۵۵ به گروه «منصورون» که یک گروه مذهبی معتقد به مبارزه مسلحانه برضد حکومت شاه بود، پیوست. بعد از پیروزی انقلاب، پس از دو سال و نیم زندگی مخفی، به خرمشهر بازگشت. در سال ۱۳۵۸ فرماندهی سپاه خرمشهر را برعهده گرفت. با شروع جنگ، دوش به دوش مردم از شهر دفاع کرد. در هفتم مهر ۱۳۶۰، محمد جهان‌آرا و تعداد دیگری از فرماندهان راهی تهران شدند تا گزارش عملکرد شجاعانه نیروها را در عملیات ثامن الائمه (ع) به رهبر انقلاب بدهند. در میانه راه، هوایمای حامل آنان دچار نقص فنی شد و سقوط کرد و جهان‌آرا و عده‌ای دیگر از فرماندهان عملیات به شهادت رسیدند.

منفجر کنند که تانک‌ها از نهر عرایض جلوتر نیایند؛ که نشده بود. پل محکم‌تر از آن بود که بشود با یک کارتن تی.ان.تی خراب شود. مجبور شده بود هفده نفر از بچه‌های آغا‌جاری را بفرستد آن‌جا، پشت پل نو، کشیک عراقی‌ها را بکشند.

محمد نورانی هم با بیسیم، پشت سیل‌بند عرایض، نشسته بود نزدیک نخلستان. با چند نفر از بچه‌ها، منتظر تانک‌هایی بودند که قرار بود از بین جاده‌های اهواز و شلمچه پیدایشان شود.

نماز صبح را که خواندند، هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود. آب و غذایشان تمام شده بود. سه نفر رفته بودند عقب. آب و غذا دل‌شان می‌خواست، می‌توانستند بروند.

هشت نفری چشم دوخته بودند به تانک‌ها. خیلی تانک بود. چند تایشان عقب‌تر بودند. یک نیم‌دایره درست کرده بودند. یک مرتبه همه با هم راه افتادند. بچه‌ها آر.پی.جی‌ها را آماده کردند. قرار شد فقط تانک‌های سمت راست را بزنند که حساب کار دست‌شان بیاید. اولین آر.پی.جی را که زدند، تانک اول آتش گرفت. از خوشحالی، بالا و پایین می‌پریدند. همدیگر را بغل کردند و بوسیدند. اولین بار بود که در عمرشان آر.پی.جی می‌زدند. اما هنوز تانک‌ها داشتند جلو می‌آمدند. نفر دوم و سوم

هم زدند. بعد باز نفر اول.

گوش‌شان وزوز می‌کرد. دیگر صدای همدیگر را نمی‌شنیدند. آر.پی.جی‌ها یکی‌اش نمی‌خورد. تانک‌ها هم همین‌طور جلو می‌آمدند. خیلی نزدیک شده بودند. اولین تمرین جنگی بچه‌ها، خود جنگ بود. جنگ واقعی. و دو سه نفری داشتند برای شلیک بعدی آماده می‌شدند که از سمت راست هم صدای گلوله آمد. از آن طرف هم یک عده داشتند تانک‌ها را می‌زدند؛ از پشت سیل‌بند.

دیدند احمد شوش^۱ است؛ با هفت هشت نفر دیگر. ذوق کردند

۱. احمد شوش در سال ۱۳۳۵ در خرمشهر متولد شد. دوره خدمت سربازی او همزمان با اوج گیری و خیزش همگانی مردم برضد حکومت پهلوی بود. در پی دستور امام مبنی بر ترک پادگان‌ها و مراکز نظامی، از پادگان فرار کرد و در تصرف شهربانی و دژبانی رژیم شاهنشاهی در شهرستان خرمشهر نقش اساسی داشت. به دنبال پیروزی انقلاب و تشکیل کمیته انقلاب اسلامی، فرماندهی این نهاد در خرمشهر به او سپرده شد و مدتی بعد، به سمت مسئول جهاد سازندگی خرمشهر منصوب شد. با شروع جنگ، او گروهی از رزمندگان را در مسجد سلمان فارسی اهواز سازماندهی کرد و به جبهه شتافت و در نبرد تن‌به‌تن در مقاومت ۳۴ روزه خرمشهر، شکارچی تانک لقب گرفت. سرانجام وی در نهمین روز از تجاوز همه‌جانبه دشمن، در تاریخ ۱۳۵۹/۷/۸ که برای شناسایی به نزدیک پل نورفته بود، به شهادت رسید. بنگرید به: پرتال جامع علوم انسانی <http://ensani.ir>

انگار دنیا را به‌شان داده باشند؛ احمد شوش بود دیگر.»^۱

مأموریت در محور شلمچه، به عهده لشکر ۳ زرهی و تیپ ۳۳ نیروی مخصوص سپاه سوم ارتش عراق گذاشته شده بود که در صورت نیاز، با یگان‌های دیگری تقویت و پشتیبانی می‌شدند. مقاومت نیروهای مدافع خرمشهر، سبب گردید که دشمن پس از گذشت ۸ روز، در یک کیلومتری غرب خرمشهر زمین‌گیر شود و یگان‌های دیگری را برای کمک به منطقه نبرد گسیل دارد. ستاد اروند (مرکز فرماندهی یگان‌های زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران در خوزستان)، در این مقطع از جنگ در خرمشهر، در مورد پیشروی نیروهای عراقی در محور پل نو (دروازه غربی خرمشهر) اعلام کرد:

«دشمن در ساعت ۱۱:۳۰ (۷ مهر ۱۳۵۹) با ۵ دستگاه تانک به ۸۰۰ متری پل نورسیده، سعی در اشغال این پل دارد.»

مقاومت نیروهای مردمی و نظامی در دفاع از خرمشهر، در حالی انجام می‌شد که این نیروها هیچ‌یک از سلاح‌های مورد نیاز برای مقابله با انبوه جنگ‌افزارهای سنگین دشمن را در اختیار نداشتند

۱. اشغال؛ تصویر سیزده‌ام: روایت چهل و پنج روز مقاومت در خرمشهر، محمدرضا ابوالحسنی، تهران، روایت فتح، ۱۳۸۲

و تنها با تعداد معدودی سلاح انفرادی و به کارگیری تاکتیک‌های جنگ شهری و آموخته‌های دوران انقلاب، به دفاع می‌پرداختند.^۱ در همین روز، دشمن با اشغال پل نو، حرکت خود را به سمت خرمشهر تسهیل کرد. بدین صورت، ارتش عراق موفق شد دشت شلمچه را به طور کامل تصرف کند و ضمن عبور از جاده اهواز - خرمشهر، به محاصره خرمشهر بپردازد. هر چند مقاومت مدافعین خرمشهر، رویای فتح سه روزه خوزستان و خرمشهر را به کابوس ارتش عراق تبدیل کردند، ولی در نهایت، پس از ۳۴ روز، خرمشهر اشغال شد و آبادان به محاصره در آمد.

□

در مرحله دوم از نبرد هشت‌ساله ملت ایران با متجاوزین بعثی، این قوای جمهوری اسلامی بودند که دست برنده را داشتند. با روی کار آمدن نیروهای مؤمن و انقلابی، وضعیت جبهه‌ها به نفع مدافعان انقلاب تغییر کرد. قوای جمهوری اسلامی، علاوه بر عملیات‌های محدود، عملیات گسترده را نیز در برنامه جنگی

۱. نبردهای جنوب اهواز؛ کارنامه تاریخی جغرافیای نظامی منطقه عملیاتی جنوب و جنوب‌غربی اهواز، گلعلی بابایی، تهران، پژوهشکده دفاع مقدس، لوح محفوظ،

خود قرار دادند. عملیات‌هایی چون ثامن الائمه علیه السلام، طریق‌القدس و فتح‌المبین در فاصله مهر ۱۳۶۰ تا فروردین ۱۳۶۱، عملیات‌هایی بودند که ارتش عراق را مجبور به فرار و عقب‌نشینی از قسمت‌های وسیعی از خاک ایران اسلامی کرد. حالا نوبت به بخش آخر کار بود: جنوب خوزستان و شهر مهم و بندری خرمشهر.

«طراحی عملیات «الی بیت‌المقدس» یکی از بهترین و زیباترین طرح‌های عملیاتی طی دوران جنگ بود و از نظر من که عمری در کار عملیات خدمت کرده‌ام، واقعاً نقصی نداشت. در این طرح، طراحان به این نتیجه رسیدند که مناسب‌ترین محل جهت پهلوگیری از جناح شرقی دشمن، بهره‌گیری از ساحل غربی رودخانه کارون است. البته این کار به سادگی امکان‌پذیر نبود. اگر دشمن این مسأله را می‌فهمید، حتماً خود را به ساحل غربی کارون می‌چسباند. در این صورت، ما قطعاً باید با به میدان آوردن یک لشکر آبی‌خاکی، با دشمن می‌جنگیدیم تا می‌توانستیم از عرض رودخانه عبور کنیم. لذا یکی از نکات بسیار برجسته‌ای که در این طراحی و اقدام فرماندهان مورد توجه قرار گرفت، رعایت اصل غافل‌گیر کردن دشمن بود.»^۱

۱. علی‌اکبر موسوی قوبدل، از اعضای کارگروه طراحی عملیات نیروی زمینی

عملیات بیت المقدس در دهم اردیبهشت ۱۳۶۱ و با رمز «یا علی بن ابیطالب (علیه السلام)» آغاز شد. نیروهای سپاه و ارتش، نبردی سخت و بزرگ را در آن سوی کارون به راه انداختند و قدم به قدم، خود را به خرمشهر نزدیک ساختند تا زمانی که نبرد دوباره به منطقه شلمچه رسید. نیروهای خودی در مرحله اول عملیات، توانستند خود را به جاده اهواز - خرمشهر برسانند. در مرحله دوم، نیروهای عراقی تا مرز عقب رانده شدند و نیروهای خودی در جنوب خرمشهر مستقر شدند. در مرحله سوم، قرار بود تا با حمله از سمت شلمچه، خرمشهر را به محاصره در آورند.

«روز سه شنبه ۲۱ اردیبهشت ۱۳۶۱، به گردان حبیب آماده باش دادند و گفتند امشب گردان شما باید مرحله سوم عملیات را شروع کند. طبق طرح عملیات، ما باید برای محاصره شهر خرمشهر، ابتدا به سمت غرب پیشروی می کردیم و سپس با دور زدن نیروهای دشمن، خود را به مرز شلمچه می رساندیم.

بر این اساس، ساعت ده شب سه شنبه ۲۱ اردیبهشت، حرکت

ارتش. برگرفته از کتاب: نهمین گردان؛ کارنامه عملیاتی گردان حبیب بن مظاهر لشکر ۲۷ محمد رسول الله ﷺ از تأسیس تا پایان دفاع مقدس، پژوهش و نگارش گلعلی بابایی، تهران، مؤسسه حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس، مرکز مطالعات پژوهشی ۲۷ بعثت، ۱۳۹۲، ص ۲۱۰

گردان‌ها به سوی هدف آغاز شد. پیشروی به سمت مواضع زرهی دشمن که به نیروهایش آماده‌باش داده بود، کار آسانی نبود؛ اما تجربهٔ مراحل اول و دوم عملیات، ثابت کرده بود که هیچ چیز نمی‌توانست مانع نفوذ و پیشروی نیروهای ما بشود.

پس از طی مسافتی نه چندان طولانی، در پشت یک خاکریز شمالی - جنوبی استقرار پیدا کردیم. ما از اطراف خودمان هیچ اطلاعی نداشتیم. چون پیش از آن، هیچ‌گونه عملیات شناسایی در این محور انجام نداده بودیم. لحظه به لحظه وضعیت نیروهای ما وخیم‌تر و بر تعداد شهدا و مجروحین اضافه می‌شد.

با روشن‌تر شدن هوا، دقت تیر نیروهای دشمن هم افزایش پیدا کرد و ما علاوه بر تلفاتی که به خاطر برخورد با مین داده بودیم، حالا با آتش دقیق توپخانه و کالیبر عراقی‌ها، بچه‌ها مثل گل پری می‌شدند.^۱

مرحلهٔ سوم عملیات بیت‌المقدس، نقطهٔ بازگشت نیروهای خودی به شلمچه بود؛ جایی که حماسهٔ فتح خرمشهر باید در آن جا رقم می‌خورد. محمد قهرمانی از نیروهای گردان حبیب تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله ﷺ، فرجام مرحلهٔ سوم عملیات بیت‌المقدس را

۱. سیداصغر میرعمادی از رزمندگان گردان حبیب. بنگرید به: نهمین گردان، ص ۳۰۰

این گونه روایت می کند:

«درگیری گردان‌های تیپ ۲۷ با دشمن، طی مرحله سوم عملیات خیلی شدید بود. به صورتی که من تا آن موقع، درگیری به آن شدت ندیده بودم. اصلاً قابل تصور نبود. طوری که ۲۵۰ تانک دشمن، از سه طرف، دژ مرزی را محاصره کرده بودند و روی سر نیروهای ما آتش می ریختند. علاوه بر تانک‌ها، شدت اجرای آتش توپخانه و خمپاره‌اندا‌رهای عراق هم بی سابقه بود.

در مقابل آن‌ها، ما حتی یک دستگاه تانک نداشتیم تا برای خالی نبودن عریضه، حداقل یک گلوله به سمت تانک‌های دشمن شلیک کند. تجربه نشان داده بود که اگر ما این کار را می کردیم، تانک‌هایشان فرار می کردند؛ اما دریغ از شلیک یک گلوله از سوی تانک‌ها و توپخانه خودی.

وقتی جنگ تن با تانک بین نیروهای ما و واحدهای زرهی ارتش عراق شروع شد، بچه‌های ما از هر وسیله‌ای برای انهدام ادوات زرهی دشمن استفاده می کردند و بدون هیچ واهمه‌ای، خودشان را به بالای برجک تانک می رساندند و با انداختن نارنجک به داخل کابین تانک‌ها، آن را منهدم می کردند.

روزهای سه‌شنبه و چهارشنبه ۲۱ و ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۱، نیروهای

سه گردان حبیب، مسلم و میثم، بدون ترس از مرگ، مردانه با واحدهای زرهی دشمن جنگیدند. طوری که فقط از گروهان یکم گردان حبیب، یعنی گروهان شهید بهشتی که همگی از نیروهای واحد ارزیابی سپاه تهران بودند، بیست نفر شهید شدند. نحوه شهادت این‌ها آن قدر مظلومانه و در عین حال با عظمت بود که انسان بی اختیار صحابه شهید پیامبر در نبردهای صدر اسلام در ذهنش زنده می‌شد.

بعضی از این بچه‌ها، مجروح در خط افتاده بودند که نیروهای بعضی با تانک از روی جسم مجروح‌شان عبور کردند. یا آن صحنه‌ای که گلوله تانک دشمن درست به وسط بی.ام.پی حامل بچه‌های گروهان شهید باهنر خورد و همه نیروهای داخل و روی آن و از جمله برادر شعبانی فرمانده گروهان شهید باهنر زنده زنده در آتش سوختند. مرحله سوم عملیات، واقعاً مرحله سختی بود.»^۱

شلمچه در بدو ورود نیروهای سپاه توحید به خون نشست، اما این ایثارها و از خود گذشتگی‌ها، پلی شدند برای فتح بزرگ.

«فقط مانده بود خونین شهر. از شمال تا منطقه طلایه جلو رفته بودیم و در کوشک به جاده زید - حسینه رسیده بودیم و الحاق

انجام شده بود. جاده اهواز به خونین شهر هم کاملاً باز شده بود. پادگان حمید هم آزاد شده بود و سه قرارگاه روی یک خط قرار داشتند.

در این جا، نقص ما وضعیت دشمن در خونین شهر بود. بین خونین شهر و شلمچه، دشمن مثل یک غده سرطانی هنوز وجود داشت. یکی از مهم ترین حوادثی که رخ داد و من سعی می کنم این حادثه را خوب تشریح کنم، مرحله آخر عملیات ماست. از عقب جبهه گزارش می شد، مردم با این که می دانند حدود ۵۰۰۰ کیلومتر آزاد شده و حدود ۵۰۰۰ نفر هم اسیر گرفته ایم و عمده استان خوزستان آزاد شده، ولی مرتب تکرار می شود خونین شهر چه شد؟

یعنی تمام عملیات یک طرف، آزادی خونین شهر طرف دیگر. برای خودمان هم این مطلب مهم بود که به خونین شهر دست پیدا کنیم. می دانستیم اگر خونین شهر را نگیریم، دشمن همان طور که در شمال شهر اقدام به حفر سنگر کرده، در محور ارتباطی خونین شهر به شلمچه هم اقدام به حفر سنگرهای سخت می کند و ما دیگر نمی توانیم به این سادگی به هدف برسیم.

در اتاق جنگ، من و فرمانده سپاه تنها شدیم. دو تایی حالت

عجیبی پیدا کرده بودیم، از بس فشار روحی و روانی به ما وارد شده بود. لشکریایی که در اختیار داشتیم، اسمشان لشکر بود، ولی از رمق افتاده بودند.

در این جا، خداوند یک امداد عظیم نصیب ما دو نفر کرد. برای من، این امداد از عظیم‌ترین امدادهایی است که در سراسر مدتی که در جبهه بودم، از آن بالاتر را احساس نکردم. در این امداد، به یک طرح رسیدیم. وقتی که با هم در میان گذاشتیم، بین ما یک ذره بحث در نگرفت که نقطه‌نظر مختلفی داشته باشیم. اصلاً دو مسؤولی بودیم که یک فکر و یک طرح واحد داشتیم. صحبت که می‌کردیم، نشان می‌داد این یاری خداوند است که نصیب‌مان شده است؛ البته به برکت سعی و اخلاص رزمندگان اسلام. چون ما پشت سر آن‌ها بودیم و جلویشان نبودیم.

چشم‌هایمان از خوشحالی درخشید. مثل این که کار تمام شده بود. حالت جالبی است که فرماندهی مطمئن باشد طرحی که می‌خواهد به اجرا در بیاورد، در این طرح، اطمینان پیروزی هست. یعنی ما پیروزی را در آن جرعهٔ ذهنی که به وجود آمد، دیدیم.»^۱

۱. ناگفته‌های جنگ؛ خاطرات سپهبد شهید علی صیاد شیرازی، تدوین احمد دهقان، تهران، سورهٔ مهر، صص ۲۶۹-۲۶۸



سحرگاه روز دوشنبه سوم خرداد ۱۳۶۱، در شرایطی که طلایه ستون یگان‌های تحت امر قرارگاه فتح، با جلوداری حسین خرازی و احمد کاظمی، فرماندهان تیپ‌های ۱۴ امام حسین علیه السلام و ۸ نجف اشرف، می‌رفتند تا سیل آسا به داخل شهر خرمشهر سرازیر شوند، واحدهای مجهز زرهی و مکانیزه دشمن نیز سرگرم آخرین هماهنگی لازم، پیش از آغاز یورش سهمناک خویش از دو جبهه شلمچه و نهر خین بودند.

نیروهای خودی در دروازه‌های خرمشهر خود را برای آزادسازی خرمشهر آماده می‌کردند، اما قرارگاه نصر که توانسته بود تا شلمچه پیشروی کند، برای مقابله با نیروهایی که قصد حمله داشتند، موضع گرفت. ارتش عراق قصد داشت تا با شکافتن خط خودی، به نیروهای تحت محاصره در خرمشهر کمک برساند.

احمد متوسلیان^۱، پس از آخرین توصیه‌ها به فرماندهان

۱. احمد متوسلیان در سال ۱۳۳۲ در تهران به دنیا آمد. سال ۱۳۵۷ به هنگام پخش اعلامیه در خرم‌آباد دستگیر و زندانی شد. پس از پیروزی انقلاب، به گنبد و سپس به کردستان رفت. ابتدا فرماندهی سپاه پاوه را پذیرفت و از خرداد ۱۳۵۸ فرمانده سپاه مروان شد. در اواخر سال ۱۳۶۰ به همراه عده‌ای دیگر به جنوب رفت و تیپ ۲۷ محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم را تشکیل داد. این تیپ به فرماندهی وی در عملیات فتح‌المبین

گردان‌هایش، فرمان شروع حمله را صادر کرد و بدین سان، یورش بازدارندهٔ پنج گردان پیاده تیپ ۲۷ به صفوف تانک‌های تیپ مستقل ۱۰ زرهی ارتش عراق در جبههٔ شلمچه آغاز شد.

احمد متوسلیان در توصیف این مصاف نابرابر می‌گوید:

«فرماندهی سپاه سوم دشمن آمادهٔ اجرای پاتک سنگینی با هدف تصرف مجدد خرمشهر شده بود؛ پاتکی به استعداد سه تیپ پیاده در جبههٔ خین و یک تیپ تقویت‌شدهٔ زرهی در جبههٔ شلمچه. تیپ ۱۰ زرهی عمدتاً به تانک‌های تی ۷۲ مجهز بود. ما در ساعت پنج‌وسه دقیقهٔ صبح، به این تیپ تقویت‌شدهٔ زرهی در شلمچه حمله کردیم. در همان بدو درگیری با دشمن، متوجه شدیم که این تانک‌ها ضد آر.پی.جی هستند. به همین دلیل، برادرهای ما پای پیاده به دنبال تانک‌های تیپ ۱۰ زرهی دشمن می‌دویدند، از این تانک‌های کذایی تی ۷۲ بالا می‌رفتند و داخل آن‌ها نارنجک می‌انداختند. یعنی این تانک‌های مدرن را با استفاده از نارنجک دستی از بین می‌بردند! در این رابطه باید متذکر نکتهٔ مهمی بشوم: دشمن که آمادهٔ تهاجم شده بود و قصد داشت رأس ساعت

و بیت‌المقدس شرکت داشت. همزمان با یورش ارتش اسرائیل به جنوب لبنان، به همراه نیروهای تیپ به سوریه رفت. در ۱۴ تیر ۱۳۶۱ هنگام عزیمت به لبنان، به همراه سه تن دیگر روبرو شد و از آن پس وضعیت وی در حاله‌ای از ابهام قرار دارد.

شش صبح حملهٔ خودش را شروع کند، در این تقابل نابرابر، کمرش شکست و بیش از هفتادوپنج دستگاه تانک آن، به این شیوهٔ دلاورانه توسط برادرهای ما منهدم شد. هر یک فرمانده گردان این تیپ تقویت‌شدهٔ زرهی دشمن کشته شدند و معاون این تیپ هم به هلاکت رسید. در نتیجه، دشمن سازمان رزم خودش را از دست داد.

این مقطع، یکی از اموری بود که مشخصاً دست غیب را می‌شد در آن دید. آخر چه‌طور می‌شد که حملهٔ ما با ضدحملهٔ دشمن مقارن بشود؛ به شکلی که این تک ما، در حقیقت در حکم پاتک قبل از تک دشمن محسوب شود؟ به این صورت که دشمن آمادهٔ تصرف مجدد خرمشهر شده بود و همهٔ نیروهای ما، به خاطر به تصرف در آوردن خرمشهر، سازماندهی خودشان را از دست داده بودند. اگر دشمن ساعت شش صبح عملیات خودش را شروع می‌کرد، به علت نقطهٔ ضعفی که ما در روز در مقابل تانک‌های دشمن داریم، موجب می‌شد که به سهولت تنها سد دفاعی جلوی خرمشهر، یعنی سد دفاعی تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله را بشکنند. با شکستن این سد، خرمشهر بار دیگر به تصرف دشمن درمی‌آمد و عراق با اتکاء به جادهٔ اهواز - خرمشهر، نیروهای ما را در مرز هم به

محاصره می انداخت.

خب، چه نیرویی قادر بود جلوی چنین قدرتی را بگیرد؟! جز این نیست که متلاشی شدن این قدرت دشمن، کار الهی بود و دست خدا در آن به خوبی آشکار بود. وقتی برادرها با نارنجک دستی به تانک‌های تی ۷۲ کذایی دشمن یورش بردند، چنان رعب و وحشتی در دل خدمه این تانک‌ها ایجاد شده بود که تانک‌ها را گذاشتند و در رفتند! پای پیاده در دشت شلمچه، با سرعت تمام از مقابل برادرهای ما فرار می کردند. آیا این نیست که ملائکه خدا در بین برادرهایمان بودند که موجب شد تعداد آن‌ها در چشم دشمن خیلی زیاد جلوه کند؟!»^۱

اینک بهتر است نیم‌نگاهی به وضعیت تیپ‌های مکانیزه دشمن در نهر خین داشته باشیم. محمدابراهیم همت در توصیف نبرد خین می گوید:

«وضعیت استقرار واحدهای پیاده - مکانیزه عراقی در نهر خین خیلی عجیب بود. وقتی در نخستین ساعات سحرگاه سوم خرداد به نزدیک مواضع آن‌ها رسیدیم، دیدیم به صورت گله‌ای در آن جا

۱. نوار مصاحبه، دوشنبه دهم خرداد ۱۳۶۱، قرارگاه فرعی نصر دو، آرشیو نوار

مستقر شده بودند. از آن جا که این ها حتی احتمال هم نمی دادند که ما از برنامه هایشان خبردار شده باشیم و نیروی سر وقت شان بفرستیم، دراز به دراز خوابیده بودند و داشتند خوب استراحت می کردند تا با روشن شدن هوا، سرحال و تازه نفس، بیایند و اجرای پاتک کنند.

درست مقارن با فجر صادق، حمله را شروع کردیم. خیلی زود کار درگیری بچه ها به جنگ تن به تن و سرنیزه با نفرات دشمن منتهی شد.

از همه طرف، با تیر کلاش و شلیک آر.پی.جی و پرتاب نارنجک، آن ها را می کوبیدیم. در یکی از نقاط، بچه های ما قبضه های خمپاره انداز شصت میلی متری دشمن را غنیمت گرفتند و بلافاصله با همان قبضه ها، انبوه متراکم نیروهای عراقی را زیر آتش خمپاره های غنیمتی تار و مار کردند. آن روز، نیروهای تیپ ما، در هر دو جبهه خین و شلمچه، با تحمیل تلفات سنگین به دشمن، توانستند از حیث انهدام نیرو و تجهیزات، ضربات وحشتناکی به عراقی ها وارد کنند.

در شلمچه، بچه های بسیجی مثل شیر رفته بودند بالای برجک تانک های عراقی، در آن ها را باز می کردند و به داخل شان

نارنجک می انداختند و آنها را منهدم می کردند.»^۱
 بدین ترتیب، پاتک دشمن شکست خورد و نیروهای خودی در
 جبهه شلمچه خط پدافندی خود را تشکیل دادند.

□

بعد از فتح خرمشهر، جمهوری اسلامی در یک دوراهی
 استراتژیک معطل می ماند: ادامه جنگ در این سوی مرزها یا ورود
 به خاک دشمن.

با نگاه اجمالی به تاریخ انقلاب اسلامی و مرور سخنان اشخاص
 تأثیرگذار در سیاست‌های جمهوری اسلامی، یک نکته قابل
 تشخیص است؛ این که همه مقامات کشور و خصوصاً شخص
 حضرت امام علیه السلام، به ادامه نبرد با متجاوزین هم‌رأی بودند. تنها
 اختلاف، مکان این جنگ بود: در مرزها یا با هجوم به سرزمین
 دشمن. طرفداران هر دو ایده، استدلال‌های خاص خود را داشتند.
 در این بین، حامیان جهانی عراق هم می‌خواستند وضعیت را به
 گونه‌ای رقم بزنند که دنیا جنگ و تجاوز ارتش بعثی را نادیده
 بگیرد و جنگ را آن‌طور خاتمه دهند که گویا اصلاً تجاوزی در

۱. همپای صاعقه؛ کتاب یکم از کارنامه عملیاتی لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله، دی
 ۱۳۶۰ تا تیر ۱۳۶۱؛ حسین بهزاد، گل‌علی بابایی، تهران، سوره مهر. نوار مصاحبه
 دهم خرداد ۱۳۶۱ آرشیو نوار معاونت فرهنگی لشکر ۲۷

کار نبوده است. حتی وضعیتی ایجاد کنند که هر گاه خواستند، بتوانند عراق را مجدداً به تجاوز به ایران اسلامی وادار نمایند و ما را در حالت نه جنگ، نه صلح نگه دارند.

اما با موافقت امام خمینی علیه السلام، ادامه جنگ در داخل خاک عراق تصویب شد و این بار هم شلمچه در مرحله سوم نبرد هشت ساله ملت ایران با نماینده استکبار جهانی یعنی ارتش صدام حسین پیشگام بود. حالا نوبت تنبیه متجاوز بود.

این بار منطقه شلمچه، زید، کوشک و طلائی، شکل و شمایل متفاوتی داشت. دشمن هوشیارتر بود و سربازان عراقی انگیزه دارتر می جنگیدند. مهندسی جنگ رژیم عراق، با کمک مستشاران نظامی خارجی، موانع بسیاری را مقابل نیروهای ایران تدارک دیده بود. عملیات رمضان از منطقه کوشک و طلائی در شمال تا شلمچه در جنوب امتداد داشت و قرار بود نیروهای خودی با حرکت از دو سوی کانال ماهیگیری، تا ساحل شرقی اروند و شط العرب پیشروی کنند.

نکته مهم این بود که بین دو عملیات بیت المقدس و رمضان، ارتش عراق سرتاسر این منطقه را با میادین وسیع مین، سیم خاردارها، خاکریزهای مثالی، کانال‌های متعدد و... مسلح کرده بود. چهار

قرارگاه قدس، فجر، فتح و نصر، به ترتیب از شمال به جنوب، فرماندهی یگان‌های خودی را بر عهده داشتند.

فرماندهی عملیات در منطقه شلمچه برعهده قرارگاه نصر بود. اما مشکل عمده‌ای قبل از شروع عملیات، تک در این منطقه را مختل کرد. ارتش عراق با پمپاژ آب، در منطقه شلمچه آب رها کرد. این آب به تدریج مناطق بین دو طرف و منطقه جلوی نوک مدادی (منطقه پنج‌ضلعی) را فرا گرفت. به همین دلیل، عملیات قرارگاه نصر در این منطقه با مشکل جدی مواجه شد.

عملیات رمضان در ساعت ۲۱:۳۰ تاریخ ۲۲ تیر ۱۳۶۱ آغاز شد و فقط در مرحله چهارم عملیات، در شب یکم مرداد، عملیاتی با شرکت تیپ‌های ۲۱ امام رضا علیه‌السلام، ۳۱ عاشورا و تیپ‌های یک و ۳ لشکر ۲۱ حمزه ارتش، در منطقه شلمچه به اجرا درآمد. نیروهای خودی در آغاز شب موفق به پیشروی در بعضی مناطق شدند، اما با کندی پیشرفت عملیات، به ناچار قرارگاه کربلا در ساعت ۴:۵۵ دستوری بدین شرح صادر کرد: «نمی‌شود خاکریز زد و همان جا را حفظ کرد. نیروهایتان را به عقب برگردانید و سعی کنید چیزی جا نگذارید. مجروحین و شهدا را به مواضع اولیه برگردانید.»^۱

۱. گزارش روزانه جنگ، جلد چهارم، تنظیم و تدوین احمد دهقان، تهران، مؤسسه

عملیات رمضان پس از پنج مرحله به پایان رسید و نیروهای خودی، به غیر از پیشروی‌های محدودی در منطقه پاسگاه زید، موفقیت دیگری کسب نکردند. پس از آن، منطقه شلمچه ساکت شد و نیروهای دو طرف، در پشت خاکریزها به انتظار نشستند. ارتش عراق، اولین بار در عملیات رمضان در منطقه آب انداخت. در بهار ۱۳۶۳ نیز ایران قصد داشت تا عملیات بزرگی در این منطقه انجام دهد. حتی در مناطق شمالی‌تر، تونل‌های زیرزمینی در حال احداث بود، ولی ارتش عراق با کشف این عملیات، وسعت منطقه آبگرفتگی را افزایش داد و تمام منطقه را زیر آب برد. به این ترتیب، شلمچه تا زمستان ۱۳۶۵ منتظر ماند.

فصل سوم

بعد از عملیات رمضان، منطقه عملیاتی شلمچه غیرقابل نفوذ تلقی گردید. از همین رو، مسیر طراحی عملیات‌ها به سمت جبهه‌های دیگر سوق پیدا کرد. اما شرق بصره جایی نبود که بشود از آن صرف نظر کرد. از همین رو، فرماندهان سپاه بار دیگر منطقه شلمچه را هدف عملیات قرار دادند.

ارتش عراق پس از عملیات رمضان، منطقه شلمچه را به صورت سرزمینی با انواع و اقسام موانع و آبگرفتگی‌ها درست کرده بود. به دلیل همین انبوه موانع مصنوعی دشمن بود که فرماندهان خودی، هنوز عملیاتی را در این منطقه طراحی و اجرا نکرده بودند. موانع

طبیعی و ایجاد شده در منطقه، عبارت بودند از:

همان گونه که قبلاً گفته شد، کانال پرورش ماهی به طول ۲۹ کیلومتر و عرض به طور متوسط یک کیلومتر است. عمق آب در کناره‌های کانال پنجاه سانتیمتر و در اواسط آن دوونیم متر است. سیل بندهای حاشیه کانال، به ارتفاع یکونیم متر و عرض ۱۰ متر، این کانال را به دژ دفاعی مستحکمی تبدیل کرده بود. در ضلع غربی کانال، جاده‌هایی به ارتفاع پنجاه سانتیمتر، کار نقل و انتقال را در طول کانال میسر می‌ساخت. آب موجود در کانال، به وسیله نهرها و کانال زوجی دو ردیفه توسط پمپاژ آب دائماً کنترل می‌شد. وجود این کانال در مواضع پدافندی دشمن نقش مؤثری داشت و عبور از آن همواره در مباحث نظامی مطرح بود.

آبگرفتگی شلمچه، از شمال جزیره بوارین به فاصله یک کیلومتر از جاده شلمچه آغاز شده بود و در امتداد مرز به طرف شمال ادامه می‌یافت. آبگرفتگی در ۱۰ کیلومتری انتهایی کانال پرورش ماهی، مابین ضلع شرقی آن و دژ مرزی عراق، گسترش می‌یافت و به حدود ۷۵ کیلومتر مربع می‌رسید. آبگرفتگی فوق، توسط کانالی از سمت پاسگاه زید، تغذیه می‌شد و عمق آب حداکثر به ۱۷۰ سانتیمتر می‌رسید. کمترین عمق آب در کناره‌های آبگرفتگی

حداقل سی سانتیمتر بود. هدف عراق از جاری کردن آب در منطقه، ایجاد مانعی غیرقابل عبور برای نیروهای ایران به سمت مواضع دفاعی خود بود.

کانال زوجی نیز کانال دو ردیفه‌ای بود به طول تقریبی ۸ کیلومتر و عرض چهل متر و شامل دو شاخه بیست متری که به فاصله چهار متر از یکدیگر قرار داشتند. دژهای حاشیه کانال با ارتفاع دوونیم تا ۳ متر و عرض ۳ متر پوشش مناسبی را برای این کانال ایجاد کرده بود. ارتباط کانال زوجی، از یک طرف با رودخانه ارونند و از طرف دیگر با کانال ماهیگیری، شکل خاصی به زمین منطقه بخشیده و نقطه مناسبی برای توقف عملیات و انجام پدافند محسوب می شد. بر این اساس، رسیدن به کانال زوجی، انتهای عملیات تعیین شده بود و نیروهای خودی قصد داشتند تا با رسیدن به کانال زوجی، خط دفاعی مطمئنی ایجاد کنند و پشت آن مستقر شوند.

بر این اساس، خطوط و رده‌های دفاعی دشمن را در منطقه شلمچه چنین می توان برشمرد:

منطقه آبگرفتگی و کانال‌های ماهی و وجود آبگرفتگی در شمال پنج‌ضلعی، تا اندازه‌ای خیال عراق را از دادن جناح به ایران آسوده می کرد، ولی در عین حال برای اطمینان بیشتر و همچنین نزدیک تر

کردن خط خود به رزمندگان اسلام و نیز ایجاد رده‌های دفاعی متعدد در مقابل نیروهای ایرانی، اقدام به احداث چندین خاکریز از پاسگاه کوت‌سواری به پاسگاه بوییان و از آن‌جا به طرف شمال کرد. همچنین با زدن پل‌هایی بر روی کانال ماهی و ایجاد جاده عمود بر خاکریزهای فوق، به تقویت این خط پرداخت.

خطوط دفاعی دشمن، عبارت بودند از:

خط اول: به فاصله چهار کیلومتری شرق کانال ماهی و به موازات آن، دژی به ارتفاع دو و عرض ۱۰ متر که پاسگاه مرزی کوت‌سواری را به پاسگاه بوییان متصل می‌کرد. طول این خط نزدیک به ۱۰ کیلومتر و بر روی آن مواضع پیاده وجود داشت. میادین مین و رده‌های متعدد سیم‌خاردار در کنار سنگرهای کمین جلوی دژ، تأمین‌کننده خط اول عراق به حساب می‌آمدند.

خط دوم: دژی به عرض ۸ متر و ارتفاع تقریبی دو متر که در فاصله ۵۰۰ متری دژ اول و به صورت موازی با آن احداث شده بود.

خط سوم: ضلع شرقی کانال پرورش ماهی، به عرض ۱۰ متر و ارتفاع ۲ تا ۳ متر که دارای مواضع پیاده بود.

خط چهارم: ضلع غربی کانال پرورش ماهی، به عرض ۱۰

متر و ارتفاع ۲ یا ۳ متر که مواضع پیاده بر روی آن احداث شده بود. دو ضلع کانال پرورش ماهی، توسط دو پل خاکی که در زیر آن لوله‌هایی برای عبور آب تعبیه شده بود، به یکدیگر متصل می‌شدند.

خط پنجم: چسبیده به ضلع غربی کانال ماهیگیری، مواضع نیم‌دایره‌ای و نونی شکل به شعاع تقریبی دو یست متر و عرض ۴ متر و ارتفاع تقریبی ۲ متر ساخته شده بود. بر روی این مواضع، کانال برای تردد نیروهای پیاده و سنگرهای مورد نیاز نیروهای دشمن احداث شده بود. با نصب تیربار به روی دو سر هلالی، آن را به درژی مستحکم تبدیل کرده بودند که عبور از آن برای هر نیرویی دشوار بود.

خط ششم: از خاکریزهایی تشکیل یافته بود که در پشت آن مواضع تانک و تیربار قرار داشت.

دشمن همچنین در این منطقه موانعی به صورت چند میدان مین، چندین ردیف سیم‌های خاردار حلقوی، زوجی، فرشی، چند ردیف موانع خورشیدی و نبشی ضربداری و موانعی در داخل و بیرون آب، تله‌های منور و... ایجاد نموده بود.

عملیات کربلای ۵ در ساعت یک‌ونیم بامداد ۱۹ دی ۱۳۶۵ با

رمز مبارك «يا زهراء (عليها السلام)» آغاز شد. نیروها از دو محور آب گرفتگی بویان و در نهایت غرب کانال پرورش ماهی، و آبگرفتگی شلمچه (پنج ضلعی، پاسگاه شلمچه) و سرانجام جزیره بوارین و نهر جاسم وارد عمل شدند. به دلیل محدود بودن منطقه نبرد، عملیات از پیچیدگی‌های زیادی همراه بود. یکی از نیروهای پیشرو، در خاطرات خود درباره لحظات شروع عملیات آورده است:

«داخل تونل، به انتظار اعلام رمز عملیات نشسته بودیم. برادر جلیل لب تونل نشسته بود و سعید فانی هم کنارش. برادر جلیل، بعد از صحبت با بیسیم، آهسته چیزی در گوش سعید فانی گفت. سعید با عجله به امیر نظری گفت: «یا فاطمة الزهرا، امیرجان شروع کن... یا علی، التماس دعا.»

اشک به چشمانم دوید. امیر با شنیدن نام خانم فاطمه (عليها السلام) لبخند زد و با بیلچه آخرین قسمت تونل را برداشت تا راه باز شود. راه که باز شد، چشم‌تان روز بد نبیند؛ دیدیم کوهی از سیم خاردار و خورشیدی، نهر را پوشانده است. آسمان بر اثر نورهای فراوان، مانند روز روشن بود. نور شدیدی داخل تونل زد. صدای انفجار شدید از اطراف هم نشان از درگیری و شروع آن داشت.

امیر نظری نگاه معنی‌داری به ما کرد و گفت: «بچه‌ها برویم.

یا علی.»

هنوز سر امیر کاملاً از تونل خارج نشده بود که تیر قناسه، درست خورد توی پیشانی اش. با یک آخ کوتاه، جلوی چشمان ما پر زد به ملکوت. قناسه چی عراقی، سر تونل را نشانه گرفته بود. جنازه امیر، راه تونل را بسته بود. گیج شده بودیم. مسؤول گروه، حسین صادقی نژاد گفت: «برادر جلیل می گوید تیم شما از روی جنازه امیر رد شود، بعد جنازه را خودمان عقب می کشیم.»

سر حسین هنوز بیرون نرفته بود که یک گلوله آر.پی.جی خورد لب تونل و بارانی از گل و موج و ترکش ریخت روی سرش. حسین با ناراحتی فریاد کشید: «کور شدم، هیچ جا را نمی بینم.» فریاد برادر جلیل بلند شد: «حسین، بیا عقب. نفر بعد برود.» مسعود احمدیان گفت: «بچه‌ها، وجعلنا و ذکر تخریب را بخوانید.»

سپس نگاهی مثل نگاه خدا حافظی به ما کرد و محکم و زیبا گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم» و با سرعت از در تونل خارج شد و خود را انداخت داخل آب. پورغلام بعد از مسعود خارج شد، ولی با یک گلوله زخمی شد و افتاد کنار. نوبت من بود. به تقلید از مسعود، به سرعت پریدم بیرون و شیرجه رفتم تو آب.

کیف عجیبی به من دست داده بود. مسعود داشت تندتند سیم‌های خاردار را قطع می‌کرد و معبر می‌زد. همین‌طور که به سمت مسعود می‌رفتم، سیم‌خاردار قطع‌کن را از گردنم باز کردم و سلاح را به پشت انداختم. مسعود گفت: «زود باش که هوا پس است.»

راست می‌گفت. عراقی‌ها بالای سر ما بودند و مثل نقل و نبات روی سرمان گلوله می‌ریختند. اما خدا می‌خواست که معبر تمام شود. اولش این طرف و آن طرف می‌رفتم، ولی بعد که دیدم گلوله‌ها کاری به ما ندارند و مسعود را دیدم که بی‌خیال مشغول معبر زدن است، من هم بی‌خیال شدم. در بین ردیف‌های سوم و چهارم سیم‌خاردار بودیم که یک‌دفعه تیری خورد به سر مسعود. صدای شکسته شدن جمجمه‌اش را شنیدم. در حالی که نگاهش را به من دوخته بود، به زیر آب رفت. نگاه آخرش بدجوری دلم را سوزاند. درست همان جوری که دوست داشت، داخل آب شهید شد.

حالا من تنها بودم. پشت سرم را نگاه کردم و دیدم بقیهٔ بچه‌های تیم، همه لب تونل یا اول ساحل نهر خین شهید شده‌اند. منظرهٔ دردناکی بود. به سمت راست نگاه کردم و دیدم بچه‌های گروه مصطفی کاظمی مشغول کندن در تونل هستند تا وارد عمل بشوند.

وقت فکر کردن نبود. شروع کردم به ادامه دادن. سرم را بالا آوردم بینم در خط عراق چه خبر است که دیدم یک عراقی، با آر.پی. جی مرا هدف گرفته. رفتم زیر آب. گرمی و نور گلوله را که دقیقاً از بالای سرم رد شد، احساس کردم.

بالا که آمدم، دو سه تا عراقی دیگر داشتند مرا به هم نشان می‌دادند. دیگر جای معبر زدن نبود. به فکرم رسید از زیر سیم‌خاردارها درون آب بروم. احتمال این که گیر کنم و خفه شوم زیاد بود، اما به زیر آب رفتم و سیم‌خاردارها را با دست از زمین کشیدم. خوشبختانه کنده شد. می‌شد از زیر آن‌ها عبور کرد. برگشتم روی آب و نفس گرفتم و دوباره رفتم زیر آب. دو سه ردیف را رد کردم. دوباره نفس گرفتم و رفتم زیر آب. از هر ردیف که رد می‌شدم، تکه‌ای از لباس و بدنم گیر می‌کرد و کنده می‌شد. اما مهم نبود. وقتی نفسم تمام شد و خواستم دوباره بالا بیایم، با کمال تعجب دیدم که به ساحل عراق رسیده‌ام. باورم نمی‌شد این قدر زود برسم. درست زیر خاکریز عراقی‌ها بودم و از پایین، آن‌ها را می‌دیدم. خدا را شکر کردم که این قدر زود به این طرف رسیدم.»^۱

۱. حماسه یاسین؛ خاطرات محمد انجوی‌نژاد، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات

همزمان با گسترش محورهای عملیاتی، لشکرهای مختلف در یک زمان وارد عملیات شدند و هماهنگ با هم، به طرف مواضع از پیش تعیین شده حرکت کردند. این سرعت عمل نیروهای سپاه اسلام، چنان دشمن را غافل گیر کرده بود که مستأصل مانده بودند کدام محور را تقویت کنند. به طوری که در شب اول عملیات، نیروهای خودی با پشت سر گذاشتن انبوه موانع احدائی دشمن، وارد پنج ضلعی شدند. همچنین جزیره بوارین در حاشیه اروندرود تصرف شد و نیروها به سمت کانال پرورش ماهی پیش رفتند.

کربلای ۵ به دلیل منطقه محدود، شاهد درگیرهای سنگین و آتش پر حجم دشمن بود. به همین دلیل، کسانی که در این عملیات شرکت داشتند، آن روزها و شبها را پر از حماسه و ایثار می دانند.

کربلای ۵ و شلمچه، لبریز از خاطره های همیشه جاوید است.

«گردان امام حسین علیه السلام را به نوک کانال ماهی رساندم. بچه ها درگیر شدند و در همان لحظات اول، دوشکای تپه دیده بانی را خفه کردند. آن ها به زودی پل را هم تصرف کردند و با پاکسازی پیش رفتند. می دانستم که گردان امام حسین علیه السلام، به زودی کار الحاق را انجام خواهد داد؛ حتی اگر تا آخرین نفرشان آن جا شهید شوند.

شهادت‌طلبی و مقاومت در شناسنامهٔ این گردان می‌درخشید و حالا با حضور مصطفی پیش‌قدم، گردان حال دیگری داشت. هنوز آن غبار اندوهی که از شهادت دوستان و برادر شهیدش بر چهرهٔ معصوم او نشسته بود، برطرف نشده بود. بی‌قراری و آرامش توأمانی در حرکاتش بود.

به سوی برادر کبیری برگشتم. مسیر عبور از نوک کانال ماهی بود و قرار بود گردان‌های امام زمان علیه‌السلام و امام سجاد علیه‌السلام را به منطقه ببریم تا مرحلهٔ دوم عملیات، بعد از عبور از کانال ماهی انجام شود. دومین بار بود که از نوک کانال ماهی و از نزدیکی پاسگاه کوت‌سواری برمی‌گشتم. بدون فوت وقت، آن‌ها را در همان مسیری که گردان امام حسین علیه‌السلام را برده بودیم، حرکت دادیم. فرمانده گردان امام سجاد علیه‌السلام برادر حاج حسینلو از بچه‌های خوی بود و فرمانده گردان امام زمان علیه‌السلام برادر یزدانی، بچهٔ اردبیل بود. اکثر نیروهای این دو گردان، تازه به منطقه اعزام شده بودند و میزان آتش روی روحیه‌شان تأثیرگذار بود.

این گردان‌ها را هم به نوک کانال ماهی رساندیم. از قسمت نوک مثلثی کانال پیچیدیم؛ در حالی که از آن‌جا تا پل اول، علاوه بر آتش شدید دشمن که با وجود شب، به گلوله‌های رسام نیز مزین

شده بود و هراس نیروهای تازه کار را بیشتر می کرد، با انواع موانع هم روبه رو بودیم. برای رسیدن به پل، من از روی سیل بند حرکت می کردم؛ در حالی که گردان‌ها از پایین حرکت می کردند. آتش انواع سلاح‌های سبک و نیمه‌سنگین مثل تیربار دوشکا، چهارلول و... آن‌جا زیر آتش قرار داشت و حجم رسام‌ها برای نیروها خوف‌آور بود. بالای سیل بند حرکت می کردم و می گفتم: «ببینید، همه این‌ها، تیراندازی کور است.»

سعی داشتم به هر طریق روحیهٔ بچه‌ها تا رسیدن به پای کار حفظ شود. و عجیب بود که هیچ گلوله‌ای هم به من نمی خورد. کنار پل، سمت حرکت را برای مسؤولان گردان‌ها مشخص کردم. یک گردان به سوی نخلستان و یک گردان به سوی هلالی‌ها باید پیش می رفتند. در بازگشت، تازه متوجه سوراخ‌هایی در لباسم شدم. جای گلوله‌هایی بود که از نزدیک من عبور کرده بودند.»^۱

جنگ در آن برهه، فقط جنگ نیروها نبود. دشمن به اندیشه‌های نظامی که از سوی مستشاران نظامی شرق و غرب به آن‌ها هدیه

۱. لشکر خوبان؛ خاطرات مهدی قلی رضایی، به کوشش معصومه سپهری، تهران،

می‌شد، مجهز بود. و از طرفی، سیل امکانات و تجهیزات مدرن، با دلارهای نفتی شیوخ عرب راهی جبههٔ نبرد می‌شد. اطلاعات نظامی ما، مرتب به وسیلهٔ ماهواره‌ها و جاسوسان کشورهای ثالث در اختیار دشمن قرار می‌گرفت. همهٔ این‌ها در حالی بود که منابع تسلیحاتی ما بسیار محدود بود. ما تنها اتکایمان به ایمان و سلحشوری فرماندهان و نیروهای از جان گذشته بود.

«شلمچه، ساعت چهارونیم بعدازظهر. هنوز از نیروهای کمکی و مهمات خبری نبود. گلوله‌های دشمن همچنان با شدت تمام می‌باریدند. حاج آقا نوری به بچه‌هایی که داخل سنگر بودند، پیام داد: «بروید و به کلیهٔ سنگرها سر بکشید. به بچه‌ها بگویید که اسلحه را زمین بگذارند و به خانم زهرا علیها السلام متوسل شوند.»

از سنگر خارج شدیم تا این خبر را به همه برسانیم. کنار خاکریز حرکت می‌کردم تا پیام حاج آقا نوری را به بچه‌ها برسانم. به هر سنگری که می‌رسیدم و پیام را به آن‌ها می‌دادم، همه حال و هوای دیگری پیدا می‌کردند. در بعضی از سنگرها، مجروح یا شهیدی آرام گرفته بود. بعضی از مجروحان، شهادتین را زمزمه می‌کردند.

قدری جلوتر رفتیم. در یک سنگر، دو نوجوان کم‌سن و سال‌تر

از بقیه، دست در گردن هم انداخته و به دیوار سنگر تکیه داده بودند. گفتم: «بچه‌ها، اسلحه‌هایتان را زمین بگذارید و متوسل به خانم زهراء علیها السلام شوید.»

بی اختیار می‌گریستم. قصد داشتند از سنگر خارج شوند، اما من اجازه ندادم. عراق آرایش جدیدی گرفته بود و آماده حمله دیگری می‌شد. بچه‌ها نمی‌دانستند چه خواهد شد. همه متوسل به خانم زهراء علیها السلام بودند. یا فاطمة الزهرا، یا بنت رسول الله...

ناگهان زمین و آسمان به هم دوخته شد. از یک سو آتش تانک‌ها که دیگر به پنجاه متری بچه‌ها رسیده بودند و از طرف دیگر، بارش خمپاره‌ها. در همین لحظه، آهنگ به زمین نشستن گلوله‌های مینی کاتیوشا به هوا برخاست. بیست و چهار گلوله در میان تانک‌ها فرود آمد. این کار از لحاظ نظامی دیوانگی محض بود. چرا که گلوله مینی کاتیوشا خطایی در حدود صد متر دارد. اما گلوله‌ها در فاصله چهل پنجاه متری بچه‌ها به زمین می‌نشستند. نیرویی مافوق تصور، گلوله‌ها را این چنین هدف‌دار هدایت می‌کرد. خانم زهراء علیها السلام کارش را کرده بود. گلوله‌ها یکی پس از دیگری بر سر تانک‌ها فرود می‌آمد.

آرایش تانک‌ها به هم خورد. عقب‌نشینی تانک‌ها آغاز شد. فریاد

یازهرای بچه‌ها، گوش فلک را کر می‌کرد. آری، خانم زهرا علیها السلام به میدان آمده بود. دشمن عقب نشست تا سازماندهی مجدد کند. اما شب دیگر این مجال را به او نداد. هوارو به تاریکی می‌رفت. ساعت ۶ بعدازظهر، دلاوران گردان مالک به این سوی آب آمدند و در حالی که از کنار مجروحان و شهدای گردان حبیب می‌گذشتند، می‌رفتند تا انتقام سیلی زهرا علیها السلام را بگیرند. نبرد در شلمچه همچنان ادامه داشت.»^۱

محمدحسین نظرنژاد (مشهور به بابانظر) که در سال ۱۳۷۵ بر اثر جراحات جنگ تحمیلی به شهادت رسید، روایت نابی از این عملیات دارد.

«عراقی‌ها تصمیم گرفته بودند که با تانک ما را عقب بزنند. اگر این کار را می‌کردند، عقبه بسته می‌شد و لشکرها گیر می‌افتادند. فشار عجیبی گذاشتند. تانک‌ها از فاصله صد متری شلیک می‌کردند. گلوله‌های تانک مثل گلوله‌های کلاشینکف از روی سرمان رد می‌شد. من روی جاده ایستاده بودم. آتش سنگین بود و عراقی‌ها با کالیبر، بچه‌ها را می‌زدند. یک‌دفعه دیدم توپ ۱۰۶

۱. خاطره از نگارنده. بنگرید به: یادداشت‌های ناتمام؛ مجموعه خاطرات، تهران،

عراقی‌ها به سمت خاکریز می‌آید. گفتم: «۱۰۶ را بزنید.»
 زدیم. یکی را کشتیم و یکی را هم زخمی کردیم. توپ ۱۰۶ هم
 با آر.پی.جی منهدم شد. عراقی زخمی را به این طرف خاکریز
 آوردیم. سروان بود. علی ابراهیمی که عرب‌زبان بود، از او سؤال
 کرد: «چرا با ۱۰۶ تک کردید؟»

جواب داد: «مجبورمان کردند. به ما گفتند یا بروید یا شما را
 می‌زنیم. می‌خواستند ما دو تا را سپر قرار بدهند تا بفهمند شما چند
 نفر هستید.»

پرسیدیم: «فرمانده شما کیست؟»

گفت: «سرهنگ جشعی است.»

گفتم: «این سرهنگ چه جور انسانی است. آدم جنگی است
 یا نه؟»

گفت: «شیعه است و آدم پرابتکاری است. از دو شب قبل که
 صدام حسین او را منتقل کرد، به عنوان فرمانده تیپ خوب کار
 کرده است.»

گفتم: «او پشت خاکریز می‌آید یا نه؟»

گفت: «نه. فکرش خوب کار می‌کند، اما کسی نیست که بیاید

پشت خاکریز و شما را نگاه کند.»

به علی ابراهیمی گفتم: «من بر این سرهنگ جشعی برتری دارم.»

پرسید: «چطوری؟»

گفتم: «درست است که فکر او خوب کار می‌کند، اما مردی نیست که مثل من از خودش بگذرد، به آب و آتش بزند یا پشت خاکریز بایستد.»

در همین موقع، بچه‌های اطلاعات عملیات از داخل نخلستان یک سرگرد عراقی را اسیر کردند. او گفت که فرمانده گردان فلان هستم. توضیح داد که در این قسمت چقدر نیرو هست. او گفت: «هدف صدام گرفتن دو عیجی و عقب زدن شماست. اگر شما را عقب بزند، همه لشکرها دور می‌خورند و شما مجبور می‌شوید تا دژ ایران و عراق عقب‌نشینی کنید. عراقی‌ها قطعاً به شما تک می‌زنند.»

تصمیم گرفتیم که به هر قیمتی شده، شهرک دو عیجی را تصرف کنیم. تعدادی از بچه‌هایی را که سال‌های سال با هم بودیم، از دست داده بودم. دیگر زندگی برایم بی‌ارزش شده بود. تصمیم گرفتم دست به عملیات انتحاری بزنم. پیش خودم حساب کردم، دیدم از خط ما تا خط عراقی‌ها فاصله‌ای نیست. اگر با موتور

می‌رفتم، چند ثانیه‌ای به آن‌جا می‌رسیدم. هیچ تیراندازی هم قادر نبود مرا بزند. حساب کردم دیدم که اگر تند بروم، دو تا سه دقیقه کار است. گفتم کار جشعمی را تمام می‌کنم و شورای فرماندهی او را از بین می‌برم، اگر هم شهید شدم، نیروهای دیگر کار شهرک را تمام می‌کنند.

به نیروها دستور دادم آتش نکنند. گفتم به نیروها بگویید نظر نژاد می‌رود؛ هر کس که خواست، دنبالش برود. به آقای یزدی که تنها بازمانده مهندسی بود، گفتم: «بلدوزها را دنبال من راه بینداز.»

ساعت ده شب بود و هوا پیمایهای عراقی منور می‌ریختند. همه جا مثل روز روشن بود. فانسقه یکی از بچه‌ها را گرفتم. دو تا فانسقه را به هم بستم. بعد به بیسیم‌چی‌ام گفتم که بیسیم را پشتش ببندد. یک کلاشینکف به دستش دادم و او را مسلح کردم. رکاب‌های موتور را باز کردم و گفتم روی رکاب‌ها بایستد. فانسقه را به پشت او انداختم و بعد به کمر خودم بستم. قرار شد او از بالای سر من تیراندازی کند تا کسی نتواند مرا بزند.

خدا را شاهد می‌گیرم که اطمینان داشتم به محض رفتن کشته می‌شوم. صد متری عقب آمدم تا سرعت موتور بیشتر شود. با سرعت از کنار بچه‌ها رد شدم و رفتم. عراقی‌ها که از تیراندازی

خسته شده بودند و مکث کرده بودند، یک دفعه دیدند موتوری رد شد. تا خواستند بجنبند، من داخل شهرک دوعیجی رفتم. نزدیک خانه‌ها رسیدم و هفت هشت نفر عراقی را دیدم که جلوی در خانه‌ای ایستاده‌اند. یک نفر با لباس پلنگی وسط آن‌ها ایستاده بود. فهمیدم که او باید جشعی باشد.^۱ با موتور مستقیم رفتم طرف‌شان. تا چشم‌شان به ما افتاد، دستپاچه شدند و فرار کردند. بیسیم‌چی‌ام یک تیر به مچ پای جشعی زد. پای او زخمی شد و روی زمین افتاد. یقه‌اش را گرفتم و بلندش کردم. با خودم گفتم اگر او در دست ما باشد، عراقی‌ها تیراندازی نخواهند کرد. بیسیم‌چی‌ام دنبال بقیه افسران عراقی رفت. دو نفر از آن‌ها خواستند سمت تانک‌ها بروند، اما آن‌ها را زد. آن دو نفر، نرسیده به تانک‌ها، زمین افتادند و بقیه حساب کار دست‌شان آمد.

جشعی بلند شده بود، ایستاده بود که یک دفعه بسیجی‌ها به داخل شهرک ریختند. در شهرک دوعیجی، از اول تا آخر عملیات ۴۸۰ نفر اسیر گرفتیم.^۲

۱. در کتاب گزارش یک بازجویی، نوشته مرتضی بشیری از انتشارات سوره مهر، ماجراهای چگونگی اسارت سرهنگ جشعی و وقایع پس از آن، از زبان خودش شرح داده شده است.

۲. بابانظر؛ خاطرات شفاهی شهید محمدحسن نظر نژاد، مصاحبه حسین بیضایی،

شلمچه در عملیات کربلای ۵ یکپارچه آتش بود. تمام نیرو و توان انسانی و تجهیزاتی دو جبهه به میدان آمده بود. ما هرچه داشتیم، آورده بودیم. فرماندهان قول عملیات سرنوشت‌ساز را داده بودند. آن‌ها بصره را هدف گرفته بودند؛ رگ حیات عراق را. به همین خاطر، ارتش بعثی هم برای دفاع از بصره، با تمام توان صف‌آرایی کرده بود. در این منطقه کوچک، صدها هزار نفر و حدود ۵۰۰۰ قبضه توپ مقابل هم صف‌آرایی کرده بودند. جنگ در اوج خودش بود. حماسه پشت حماسه، خاطره پشت خاطره....

«شلمچه، سرزمین مظلومیت فرزندان روح‌الله بود. آن‌جا که ارتش بعثی، به مدد استکبار جهانی، با پیشرفته‌ترین تجهیزات نظامی به مقابله با نیروهای ایرانی آمده بود. توپخانه ارتش بعثی لحظه‌ای خاموش نمی‌شد. هواپیماهای جنگی عراق مرتب بر فراز آسمان شلمچه قدرت‌نمایی می‌کردند. بمب‌هایی که آن‌ها بر سر رزمندگان می‌ریختند، معجونی از تمام بمب‌های متعارف و نامتعارف بود. گلوله‌های شیمیایی بخش نامتعارف حملات هوایی ارتش عراق بود. تعداد زیادی از بچه‌ها، بر اثر استنشاق گازهای

سمی در سکوت به شهادت رسیدند.

هوا رو به روشنایی می‌رفت. باید جایی پیدا می‌کردیم تا نماز صبح‌مان را بخوانیم. به مصطفی گفتم: «همین جا بایست تا نماز بخوانیم.» گفت: «جلوتر، سنگر بچه‌های تخریب است. پیش آن‌ها نماز می‌خوانیم.»

سکوت آزاردهنده‌ای بر منطقه حکم‌فرما بود. تردد کمی انجام می‌شد. هر چند معمولاً این موقع از صبح، آتش‌بس نانوشته‌ای برقرار می‌شد، اما این سکوت واقعاً ترس‌آور بود. کنار سنگر بچه‌های تخریب، موتور را پارک کردم. مصطفی پتوی سنگر را کنار زد. بعد صدا زد: «کسی این جا نیست؟»

هیچ صدایی نبود، اما بوی مشمئزکننده‌ای می‌آمد. گفتم: «مصطفی، چه بوی گندی.» با دست مرا به کناری زد و گفت: «چیزی نگو، اوضاع مشکوک است.» بعد چراغ‌قوه‌اش را از جیبش بیرون آورد و نورش را داخل سنگر پاشید. ده پانزده نفر، در نگاه اول آن‌جا خواب بودند. اما هیچ حرکتی نداشتند. مصطفی صدا زد: «برادر، برادر...»

از هیچ کدام حرکتی دیده نشد. رفتم سراغ نفر اول که جلوی در سنگر خوابیده بود. پتویش را کنار زدم و شانه‌هایش را تکان

دادم. گفتم: «برادر، پاشو...» مثل چوب خشک بود. گفتم:
 «مصطفی، نور را ببند از این ور.»

مصطفی سر چراغ را گرفت سمت من. وای، خدایا، چرا این طور
 سیاه شده بودند؟ مصطفی داد زد: «وای، این‌ها شیمیایی شده‌اند.
 زود از سنگر بکش شان بیرون.»

آهسته و در حالی که داشت گریه‌ام می‌گرفت، گفتم: «این‌ها
 که شهید شده‌اند.» در حالی که زیر بغل یکی را گرفته بود، او
 را از سنگر بیرون برد و هن‌هن کنان گفت: «شاید یکی شان زنده
 باشد.»

با سروصدای ما، تعدادی از رزمنده‌های گذری به کمک آمدند
 و پانزده نفر را از سنگر بیرون آوردیم. هیچ کدام زنده نبودند. همه
 در خواب شهید شده بودند. چه شهادت مظلومانه‌ای، چه جنگ
 نامردی... حتی فرصت دفاع هم به تو نمی‌دهد. کنار پیکر شهدا،
 نماز صبح‌مان را خواندیم. چه نمازی بود.^۱

سپاهیان اسلام توانسته بودند با عبور از شلمچه، خود را به پانزده
 کیلومتری بصره برسانند و با گذشتن از کانال ماهی، در جنوب آن
 پدافند کنند. در این شرایط، شهر بصره و تأسیسات نظامی آن زیر

۱. خاطرات نگارنده

برد آتش توپخانه ایران قرار گرفت. دشمن جنگ سخت و شدیدی به راه انداخت و خود را به آب و آتش زد. پاتک‌هایش تا بیست شبانه‌روز ادامه داشت. هیچ نقطه‌ای از شلمچه و منطقه نبرد نبود که زیر آتش شدید و بسیار سنگین توپخانه و دیگر ادوات سنگین بعضی‌ها نباشد.

«یک جای راه، خاکریز کنار جاده بازتر می‌شد. شبیه یک میدان بود. اسمش را گذاشته بودند میدان امام رضا؛ شاید چون بچه‌های مشهد آن‌جا را گرفته بودند. همان دور و بر چند تا سنگر بود که قبلاً کنده بودند. بچه‌ها را نشانندیم توی سنگرها.

آخر این جاده‌ای که می‌رفتیم، روی اروند صغیر یک پل بود به طول ده دوازده متر، به عرض حداکثر چهار متر. امشب همین پل محل اصلی درگیری بود. عراقی‌ها با چنگ و دندان مقاومت می‌کردند و هیچ جنبنده‌ای را روی پل سالم نمی‌گذاشتند، اما ما آمده بودیم که رد شویم.

عجب ظلماتی بود؛ یک متری مان هم پیدا نبود. گروهان جهاد و شهادت را راه انداختیم توی دو تا ستون و در دو طرف جاده. باید خاکریز دوجداره جاده را از دو عیجی می‌رفتیم تا پل یازینب. از آسمان انگار باران خمپاره و توپ و راکت می‌آمد. به این همه

سروصدا عادت کرده بودیم و فقط وقتی خیز می‌رفتیم که سوت خمپاره خیلی نزدیک بود.

از دوعیجی تا پل، پراز شهید بود. هر جای این هزار متر راه را که نگاه می‌کردیم، شهید می‌دیدیم؛ شهدای عملیات دیشب و پریشب. همین‌طور که می‌رفتیم، بچه‌ها طوری قدم برمی‌داشتند که پایشان روی شهدا نرود. راست‌راستی قتلگاه بود. سربیک طرف، دست یک طرف. یکی با صورت، یکی به پهلو، یکی به پشت. چهره‌هاشان قشنگ به چشم می‌آمد. همه‌شان آرام بودند و خندان.

پانصد متر که جلو آمدیم، حاجیدالله کلهر را دیدم. رفتم و خوش‌وبش کردم. گفتم: «حاجی، ما به امید خدا داریم می‌رویم تو جزیره عمل کنیم.»

تجربه‌هایش و هر چیزی را که از جزیره می‌دانست، برایمان گفت: حواستان جمع باشد، این‌جا آتشش سنگین است، از پل باید خیلی سریع بچه‌ها را رد کنید، منطقه هنوز پاکسازی نشده و...

حرف‌هایش که تمام شد، خداحافظی کردم و راه افتادم. هنوز بیست قدم نرفته بودم که یک خمپاره ۱۲۰ آمد. خیز رفتم. بچه‌ها

هم خوابیدند. گردوخاک زیادی دور و برمان را گرفت. بلند که شدم، دیدم بیسیم چی حاجیدالله سروصدا می کند. بدو بدو برگشتم و پرسیدم چیه؟ گفت: «حاجی...»

پریدم بالای سرش. نفس های آخرش بود. سروصورتش خونی بود. یک ترکش بزرگ هم خورده بود بالای سینه اش...

قلیم انگار توی گلویم می زد. نگاهم به بچه ها بود و از وجودشان روحیه می گرفتم. صدای بیسیم بلند شد. فرمانده محور، آخرین اطلاعات منطقه را به مان می گفت. موقعیت هر لحظه حساس تر می شد. نماز صبح مان را که خواندیم، با دو گروهان جهاد و شهادت، زدیم به خط. اول گروهان شهادت رفت. وقتی از ما دور می شد، همه داشتیم دعایشان می کردیم. به حاج قربان گفتم وارد نخلستان شود. حمله را خیلی جانانه شروع کرد و خیلی سریع خط را شکست. توی نخلستان، باید چریکی می جنگیدیم. باید درخت به درخت و چاله به چاله می جنگیدیم و می رفتیم جلو. هفت صبح، توی بیسیم گفتند حاج قربان ابراهیمی شهید شد. احساس کردم یک کوه گذاشتند روی دوشم. از روی جاده کنار نخلستان به حرکت مان ادامه دادیم. کانال ها را که رد کردیم، فرو رفتیم توی نخلستان سیاه و خاموش. چند دقیقه نگذشت که ناگهان شلیک

پیایی تیربارها، سکوت نخلستان را شکست. عراقی‌ها با تیربار و دوشکا و چهارلول ضدهوایی، از هر سو به‌مان شلیک می‌کردند. زمین‌گیرمان کردند و همان اول کار، چند تا از بچه‌ها را انداختند. جنازه‌های شهدا و صدای بچه‌های زخمی، قلب‌مان را آتش می‌زد. امدادگرها مرتب می‌دویدند این طرف و آن طرف و به مجروح‌ها می‌رسیدند. با غم و درد ازشان دل‌کندیدم و با احتیاط به پیشروی‌مان ادامه دادیم.»^۱

در این عملیات، ایران حدود ۱/۸۰۰/۰۰۰ گلوله توپ و ۱/۲۰۰/۰۰۰ گلوله خمپاره را به سوی مواضع ارتش بعثی پرتاب کرد. در جریان عملیات کربلای ۵، بالگردهای هوانیروز در مجموع بیش از چهار هزار ساعت پرواز عملیاتی و ترابری داشتند. طی این عملیات، یک فروند بالگرد کبری نیز سقوط کرد و دو خلبان آن به فیض شهادت رسیدند.

«هواهنوز کاملاً روشن نشده بود که بالگردهای ما آمدند و از دور، خط عراق را گلوله‌باران کردند. آن‌ها در سطح پایین پرواز می‌کردند و راکت‌هایشان را به صورت کمانی و قوسی

۱. سه روز محاصره؛ روایت محمد هادی از شلمچه، علی‌رضا اشتری، تهران، روایت

می‌انداختند. حضور بالگردها به نیروهای مستقر در خط روحیه داده بود و بچه‌ها، همزمان با پرتاب راکت‌ها تکبیر می‌گفتند. در همین حین، اتفاق عجیبی افتاد. یکی از بالگردهای کبری، برخلاف بقیه آمد و آمد و به خاکریز ما نزدیک شد. رسید بالای سر ما و رفت طرف عراقی‌ها. بین خط ما و خط عراق، حدود هفتصد متر فاصله بود.

وقتی بالگرد از بالای سر ما گذشت، عراقی‌ها با هر چه داشتند، به طرفش تیراندازی کردند. در همان لحظه، خلبان راکت‌هایش را پرتاب کرد و می‌خواست برگردد که با گلوله‌های دوشکا هدف قرار گرفت. سعی خلبان در کنترل کبری بی‌فایده بود و بالگرد بعد از چند بار بالا و پایین رفتن، درست در منطقه بین ما و عراقی‌ها سقوط کرد. به محض برخورد بالگرد با زمین، دود سیاهی از قسمت عقبش بیرون آمد و بعد آتش گرفت. حالا عراقی‌ها با دوشکا و آر.پی.جی، بالگرد را هدف گرفته بودند. من از پشت دوربین، تلاش و تکاپوی خلبان کابین جلو را می‌دیدم که سعی داشت از کابین خارج شود. این ماجرا آن‌قدر ادامه یافت تا بالگرد کاملاً سوخت.

دیدن این صحنه به شدت متأثرم کرد. نیاز به یک فضای

جدیدی داشتم تا روحیه‌ام را بازسازی کنم. پیش بچه‌های لشکر نجف اشرف رفتیم. بچه‌های بانشاط و باروحیه‌ای بودند. شروع کردیم با آن‌ها صحبت کردن. مشغول گفت‌وگو بودیم که یک خمپاره ۱۲۰ نزدیک ما منفجر شد. یکی از ترکش‌ها به طرف بیسیم‌چی اصفهانی رفت و آتنن بیسیمش را قطع کرد. هر چه تلاش کرد، نتوانست با جایی تماس بگیرد. رو به من کرد و گفت: «بیسیمت را چند دقیقه به من می‌دهی. می‌خواهم با بچه‌هایمان تماس بگیرم و بگویم برایم آتنن بفرستند.»

بیسیم را به او دام. او هم فرکانس را عوض کرد و با کد و رمزی که اختراع خودش بود، شروع به صحبت کرد و گفت: «این چیزه هستش، مفهومه؟»

از آن طرف بیسیم صدا آمد که: «مفهومه.»

بعد ادامه داد: «یک چیز آمده، چیزش کرده. مفهومه؟»

باز جواب آمد که: «مفهومه.»

گفت: «یک دانه از آن چیزها بفرستید تا این چیزش را عوض

کنم. مفهومه؟!»

در کمال تعجب جواب آمد که: «مفهومه.»

مکالمه‌اش که تمام شد، بیسیم را به من داد و تشکر کرد. گفتم:

«یعنی تو با این چند بار چیز گفتن، حرفت را رساندی؟!»
گفت: «برادر، مهم این است که فهمید من چه می گویم. چیز اول یعنی بیسیمی که دست من است، چیز دوم یعنی ترکش، چیز سوم یعنی قطع شدن و از کار افتادن. یک چیز بفرستید، یعنی یک آتن بفرستید. این را چیزش کنیم، یعنی عوضش کنیم!»
او حرف می زد و من از خنده روده بر شده بودم. به او گفتم اگر متخصص ترین رمزشکن های دنیا را هم می آوردی، محال بود از حرف های تو سر در بیاورد. این ماجرا تا حدی تلخی سقوط بالگرد را از ذائقه ما گرفت.^۱

شلمچه نزدیک هشتاد روز در آتش جنگ سوخت. سپاه پاسداران در عملیات کربلای ۵ در مجموع ۲۴ یگان شامل ۳۰۰۰۰ پاسدار، ۶۵۰۰۰ سرباز و ۱۲۰۰۰۰ نیروی بسیجی و جمعاً ۲۱۵۰۰۰ تن را وارد عملیات کرد. آمار شهدا و مجروحین و مفقودین در مقایسه با عملیات های پیشین قابل قیاس نبود. در این عملیات، ۷۶۵۱ تن شهید، ۵۳۲۹۹ تن مجروح و ۳۵۲۹ تن مفقود شدند. آمار تلفات انسانی عراقی ها هم بسیار بالا بود. عراق در شلمچه و

۱. سهم من از چشمان او؛ خاطرات حمید حسام، تدوین مصطفی رحیمی، تهران،

در جریان پاتک‌هایش، ۱۱۰ تیپ از ۱۸۰ تیپ موجود خود، یعنی
دوسوم استعداد کل ارتش خود را وارد منطقه کرد.

۴ فصل چهارم

نبرد در شلمچه تا فروردین ۱۳۶۶ ادامه داشت و هنگامی که عملیات کربلای ۸ هم انجام شد، کار جنگ در این منطقه به پایان رسید. از آن پس، سمت و سوی حمله ایران، به منطقه غرب کشور رفت و ارتش عراق هم به صورت نامحسوس به بازسازی خود پرداخت.

سال ۱۳۶۶ فعل و انفعالات زیادی در حوزه نظامی و سیاسی و اجتماعی صورت گرفت که هیچ کدام به نفع نیروهای مسلح جمهوری اسلامی نبود. سپاه با نیروها و تجهیزاتش، راهی کوهستان‌های صعب‌العبور و برفی کردستان عراق شد. هر چند

در مراحل اول، با فتح چند ارتفاع و سپس با تصرف شهر مرزی حلبچه و اعلام عملیات والفجر ۱۰ پیروزی‌های مهمی به دست آمد، ولی با شروع سال ۱۳۶۷، اوضاع جبهه‌ها ناگهان تغییر کرد. ۲۸ فروردین ۱۳۶۷، فاو توسط ارتش عراق و با حمایت ناوچه‌ها و هلی‌کوپترهای آمریکایی تصرف شد. پس از آن، ارتش عراق به شلمچه حمله کرد. با این‌که نیروهای خودی با تمام توان دست به مقاومت زدند، اما ارتش عراق با نیروی غیرقابل پیش‌بینی، در صبح ۴ خرداد ۱۳۶۷ به پیشروی پرداخت و موفق شد تمام مناطق آزادشده در عملیات کربلای ۵ را پس بگیرد. خاطرات حجت ایروانی که در آن زمان دیده‌بان توپخانه بوده، تا حدی می‌تواند مقاومت و از خود گذشتگی نیروهای خودی را در این حمله ارتش عراق نشان دهد.

«ساعت پنج صبح بود که با صدای انفجارهای پی‌درپی از خواب پریدم. سریع رفتم روی سقف سنگر تا منطقه را ببینم که با برق دهانه‌های متعدد توپخانه دشمن روبه‌رو شدم. پایین آمدم و یک‌راست رفتم پای دستگاه بیسیم و از دیدگاه‌های مؤمنی، کابلی، دزفولی، قلندری وضعیت منطقه را خواستم. دیدگاه دزفولی روبه‌روی پتروشیمی بصره بود و دیدگاه قلندری، وقتی دید منطقه

خوب بود، کاملاً روی منطقه تسلط داشت. هر چهار دیدگاه گفتند که دشمن تحرکی ندارد و فقط آتش تهیه می‌ریزد. هر چه خواستم با دیدگاه‌های شهید ملکی، کله گاوی، شهید حاتمی و خط ۳۳ المهدی تماس بگیرم، نشد که نشد.

اگر می‌رفتم جلو، کسی پی‌گیر کارهای بچه‌های دیده‌بان نبود. تا ساعت شش و نیم، هر طور بود، خودم را راضی کردم که در سنگر تطبیق بمانم. اما طاقتم سر آمد. دل را به دریا زدم. موتور را برداشتم و به سمت دیدگاه شهید دزفولی راه افتادم.

جاده شهید صفوی، جاده اهواز - خرمشهر و جاده امام رضا زیر آتش قرار داشت و امکان تحرک نیروهای خودی را در منطقه کم می‌کرد. هر جور بود، خودم را رساندم به جاده فرعی که از جاده امام رضا منشعب و به سمت دیدگاه دزفولی می‌رفت. دیدگاه و جاده فرعی زیر آتش بود.

گاز موتور را گرفتم. تا آن جا که جاده اجازه می‌داد، سرعت گرفتم. جاده خاکی و پر از دست‌اندازهای ریز و درشت بود. گلوله‌های تانک، خمپاره و توپخانه، چپ و راست جاده را شخم می‌زدند. به لطف خدا، از میان آن همه گلوله و ترکش، جان سالم به در بردم. چند متر بیشتر به سنگر نمانده بود که همزمان چهار

گلوله توپ در فاصله پنج شش متری سنگر به زمین نشست. خودم را از روی موتور به سمت در سنگر پرت کردم. رفتم سراغ تلفن. هر چه زنگ زدم، خبری نشد. تا این که متوجه پاره شدن سیم تلفن شدم. از روی ناچاری، رفتم سراغ بیسیم. بچه‌های دیدگاه را به گوش کردم و رفتم روی فرکانس فرعی. پرسیدم: «چه می‌بینی؟ چه خبره؟»

دیده‌بانی که پشت دوربین بود، گفت: «آتش خیلی سنگین است، اما دقت ندارد. با این انفجارهای زیاد، چیزی معلوم نیست. دید ما کور شده.»

برگشتم. به هر زحمتی بود، موتور را روشن کردم و پانزده دقیقه بعد، در سنگر تطبیق بودم. بچه‌های تطبیق آتش، حال و هوای عجیبی داشتند. رفتم سراغ بیسیم چی تطبیق و گفتم: «دیدگاه ملکی و حاتمی را به گوش کن. وضعیت منطقه را هم بگیر.» بیسیم چی، مات و مبهوت، زل زد به من. خسته بودم و عصبانی. گفتم: «مگر با تو نیستیم؟ دیدگاه حاتمی و ملکی را به گوش کن و وضعیت را بگیر.»

بیسیم چی باز هم چیزی نگفت. یکی از بچه‌های تطبیق که عصبانیت را دید، دست انداخت گردنم. رفتم گوشه دیگر سنگر.

گفت: «برادر مهدوی از دیدگاه ملکی، چند ثبتي را درخواست کرد. ساعت ۹ صبح بود که گفت خط شکسته شده، مختصات دیدگاه خودم را با تمام قوا بزنید. این آخرین پیام مهدوی از دیدگاه ملکی بود.»

نفس در سينه‌ام حبس شده بود. بی‌صبرانه منتظر ادامهٔ صحبت‌هایش بودم که گفت: «دیدگاه حاتمی هم بعد از درخواست چند ثبتي که قبلاً روی خط اول عراق گرفته بود، مختصات خودش را برای اجرای آتش درخواست کرد که ما نمی‌دادیم. ولی با اصرار نصرالله کبابیان مواجه شدیم که می‌گفت خط شکسته شده و... بزنید. مختصات دیدگاه حاتمی را هم زدیم. کبابیان در آخرین پیام خود گفت مختصات مرا با تمام توان بزنید، عراق خط را شکسته، بیسیم را هم منهدم می‌کنم...»

عرق سرتاپای وجودم را گرفته بود. بی‌آن که توان گفتن کلامی را داشته باشم، از سنگر زدم بیرون. چند روز بعد، یکی از بچه‌های دیده‌بان لشکر ۳۳ المهدی گفت: آخرین بار که نصرالله کبابیان را دیدم، با کلاش جلوی دشمن ایستاده بود و سينه به سينه با عراقی‌ها می‌جنگید.»^۱

۱. آتش به اختیار؛ خاطرات حجت‌ایروانی، تهران، سورهٔ مهر، ۱۳۸۸، صص ۱۰۶-۱۰۵.

پس از این حمله دشمن، بلافاصله فرماندهان سپاه در قرارگاه جنوب جمع شدند. اولین تصمیم، عملیاتی بود در جواب عربده کشی‌های ارتش، و آن هم در سرزمین شلمچه؛ نقطه ثقل جنگ و رگ حیات عراق. برای این که بتوان بهتر از روحیات رزمندگان و فرماندهان در روزهای پایانی جنگ تحمیلی آگاه شد، باید به نوشته‌های آنان رجوع کرد. شهید غلامرضا صالحی، قائم مقام لشکر ۲۷ محمد رسول الله ﷺ، یک روز قبل از عملیات در شلمچه، در یادداشت‌هایش چنین نوشته است:

«به آغاز عملیات نزدیک می‌شویم. فرصتی پیش آمد تا چند سطری سیاه کنم. قبل از هر چیز، بسیار خوشحال و راضی هستم که خداوند توفیق عنایت فرمود تا یک بار دیگر موفق به شرکت در جهادی مقدس، آن هم در زمان و مکانی بسیار بااهمیت شوم. ان شاء الله که مورد رضایت خداوند قرار گیرد و این عملیات پیروزی‌های بزرگی برای عظمت و آبروی اسلام و انقلاب باشد. آنچه که در این زمان از هر چیز ضروری‌تر است که یادآوری شود، در رابطه با جنگ است. هر انسان آگاه و واقع‌بین و معتقدی خوب می‌داند که در این برهه از زمان، ما درگیر جنگی هستیم که هیچ راهی به جز مقاومت و به دست آوردن پیروزی نداریم. این

هم امکان نخواهد داشت، مگر این که به دور از شعارهای گذشته و سستی‌ها و بی‌تفاوتی‌ها و تردیدها، با قدرت و قوت و صلابت هر چه تمام‌تر و با به کارگیری همه امکانات کشور، به طور بی‌امان و بدون توقف جنگ را ادامه دهیم. برای دست یافتن به چنین شرایطی در کشور، باید تمام رهبران و پیشکسوتان و پرچمداران انقلاب که هنوز متعهد به انقلاب و اسلام هستند، در صف اول مبارزه قرار گیرند و به دنبال خود، با شور و جهش همگانی، چه از نظر اعتقادی، شرعی و چه از لحاظ ملی و شرافت انسانی، همه ملت را همراه سازند. قطعاً جوانان پیشرو، انقلابی و خط‌شکن باید بدون توجه به دنیاخواهی و درگیری‌های کاذب مادی، همانند دوران انقلاب در صفوف خط‌شکن‌ها قرار گیرند تا به این حرکت الهی سرعت بیشتری بخشند. و آنان که به فکر زندگی و راحتی و آینده مادی خود هستند، در صورت عدم پیروزی، هرگز روز خوش نخواهند دید و تا سال‌های آینده در اسارت و تهاجم دشمنان قرار خواهند گرفت. و از همه بالاتر، همه آرزوها و هدف‌ها نابود خواهد شد و آینده‌ای روشن برای انقلاب و جهان اسلام نخواهد بود. تنها راه پیروزی، چه در پیشگاه خداوند و چه در پیشگاه ملت و نسل‌های آینده، ادامه جدی جنگ و به صورت همه‌جانبه عمل

کردن خواهد بود.»^۱

در بامداد ۲۳ خرداد سال ۱۳۶۷، عملیات بیت المقدس ۷ با رمز «یا ابا عبد الله الحسین (علیه السلام)» شروع شد. هدف عملیات، انهدام نیروهای دشمن در منطقه شلمچه اعلام شد. رزمندگان در حالی حمله را شروع کردند که دشمن از چند ساعت پیش تر، مواضع شان را با آتش سنگین توپخانه و ادوات سنگین زیر آتش گرفته بود. با اعلام رمز عملیات، نیروهای خودی از چند محور به مواضع دشمن حمله کردند و با حمله ای برق آسا، در همان ساعات اولیه، دژهای دفاعی عراق را پشت سر گذاشتند و پیش رفتند. تا جایی که قبل از طلوع آفتاب، بیسیم ها اعلام کردند که نیروها به پشت کانال زوجی رسیده اند. هوا که روشن شد، نیروهای سپاه اسلام تا پشت دریاچه ماهی پیش رفته بودند. این یعنی تمام منطقه عملیات کربلای ۵، در یک شب آزاد شد. اما با آمدن خورشید به وسط آسمان، اوضاع جور دیگری رقم خورد. گرمای هوا، کمبود آب و تشنگی و حمله تانک های عراقی، وضع جبهه شلمچه را تغییر داد.

بیسیم چی یکی از واحدها، اوضاع نیروها را از پشت بیسیم، با

۱. تک آخر؛ یادداشت های شهید غلامرضا صالحی، تدوین احمد دهقان، تهران، کنگره سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران، ۱۳۸۰، ص ۱۸۷

توجه به جدول رمز، این گونه توصیف کرده است:

«تو قدر آب چه دانی! که در کنار فراتی. آزار و اذیت
تک تیراندازهای دشمن از یک سو و گرمای هوا از سوی دیگر.
پشت خاکریز خط مقدم هستند. بچه‌هایی که از عطش افتاده‌اند.
بر روی بدن آن‌ها جای هیچ زخمی نیست. ما هم کم کم به همین
سرنوشت دچار می‌شویم. در کل خط مقدم، یک جرعه آب پیدا
نمی‌شود. عراقی‌ها که فهمیده‌اند اوضاع نیروهای ما چگونه است.
می‌گویند: هر که دارد هوس کربُ بلا، بسم‌الله. اگر آب به نیروها
برسد، تحمل می‌کنیم و جلوی عراقی‌ها را می‌گیریم. به جای
تسلیحات، آب و یخ برسانید!»^۱

سرنوشت عملیات بیت‌المقدس ۷ با عقب‌نشینی اجباری
نیروها، در حالی که از تشنگی و گرمای کشنده خردادماه، پشت
خاکریزهای شلمچه مظلومانه غش کرده بودند، به پایان رسید.
این سرنوشت، ارتش بعثی صدام را جری‌تر کرد و سعی داشت
با به کنترل گرفتن اوضاع، برای روزهای مذاکره دستش را پر ننگه
دارد. به همین خاطر، حملاتش را پی گرفت.

در ۲۷ تیر ۱۳۶۷ ایران رسماً قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان

۱. وبلاگ شهید علی اصغر عباسی shalamcheh67.blogfa.com

ملل را پذیرفت. اما این هم باعث نشد که ارتش بعثی عراق دست از شرارت بردارد. صدام سعی داشت با حمله به نقاط استراتژیک، امتیازی را برای روزهای مذاکره برای خود حفظ کند. از همین رو مجدداً به شلمچه روی آورد و تا جاده اهواز - خرمشهر پیشروی کرد. اما این بار دیگر روزی نبود که او بتواند به خواسته‌هایش برسد. حضرت امام علیه السلام به میدان آمده بود. سیداحمد خمینی پیام امام را برای فرمانده وقت سپاه این چنین قرائت کرد: «این نقطه حیاتی کفر و اسلام است. یعنی نقطه شکست یا پیروزی، اسلام یا کفر است و باید متر به متر جنگید و هیچی از هیچ کس پذیرفته نیست و این جا نقطه‌ای است که یا موجب می‌شود سپاه حیات پیدا کند دوباره در کشور و یا برای همیشه يك سپاه ذلیل و مرده‌ای بشود.»^۱ پیام امام علیه السلام بلافاصله در میان فرماندهان سپاه و رزمندگان بسیجی و سپاهی منتشر شد و روح مقاومت و حماسه را در آنها احیا کرد. ارتش عراق از سرتاسر جاده اهواز - خرمشهر عقب رانده شد و نیروهای خودی دوباره به دژهای مرزی شلمچه رسیدند.

۱. سند شماره ۱۷۱۰ مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه، دفترچه ثبت وقایع جنگ، قرارگاه نیروی زمینی سپاه، راوی: حمیدرضا فراهانی، اول مرداد ۱۳۶۷ تا دوم مرداد ۱۳۶۷، ص ۵۳

«گرما بیداد می‌کند. بچه‌های دسته‌هر کدام زیر سایه‌ای خزیده‌اند؛ خسته و درهم. نمی‌دانم به چه فکر می‌کنند. شاید به همان چیزی که من درگیر آن هستم. چفیه را با آب قمقمه‌ام خیس می‌کنم و زیر سایهٔ گونی‌های سنگری می‌خزم؛ شاید بتوانم کمی بخوابم. دو سه تا بچه‌ها هم دعای ابا عبدالله را زمزمه می‌کنند.

محمود ترابی صدایم می‌کند. پیک گردان است. می‌گوید باید به سنگر گردان بروم. بی‌حال قد راست می‌کنم. نگاهی به علی واعظی می‌کنم. پیک دسته‌است. دارد با حسین و مصطفی دعای عرفه می‌خواند.

لخ‌لخ‌کنان به طرف سنگر فرماندهی می‌روم. داخل سنگر دیگر جا نیست. نهضت بیرون سنگر ایستاده. مرا که می‌بیند، صدایش در می‌آید: «کجایی؟ یک ساعته دنبالت فرستادم.»

عادت دارد غلو کند. با دست می‌پرسم چه خبر؟ می‌گوید: «امشب باید بزیم به عراقی‌ها.»

سجاد (فرمانده گردان) بچه‌ها را توجیه می‌کند. خودم را بین بچه‌ها جا می‌دهم. حاج‌سجاد نگاه معنی‌داری به من می‌کند و ادامه می‌دهد: «ما دقیقاً نمی‌دانیم عراقی‌ها کجا هستند! باید آن‌قدر

برویم تا به خط آن‌ها برسیم.»

با دست، خط آبی‌رنگی را روی نقشه نشان می‌دهد و در ادامه می‌گوید: «گروهان بُریر سرستون گردان حرکت می‌کند و گروهان عابس هم پشت سرش. آن‌قدر می‌رویم تا به عراقی‌ها برسیم. بعد هم درگیر می‌شویم. حالا بروید بالاسر نیروهایتان تا خبرتان کنیم. در ضمن، پیک لشکر یک پیام شفاهی از امام آورده که لازم است آن را هم بشنوید.»

پیام امام حالم را دگرگون می‌کند. دلم می‌خواست زمین دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید. ولی به خودم وعده دادم تا شب، تا حمله آخر، تا فرصت آخر...

هوا گرگ و میش شده، ولی هنوز از عراقی‌ها خبری نیست. وقتی کنار ستون حرکت می‌کنم و به چهره بچه‌ها نگاه می‌کنم، خستگی و مظلومیت در چهره‌هایشان پیداست. الان چند وقتی هست که روی آرامش ندیده‌اند. اول بیت‌المقدس ۴، بعد بیت‌المقدس ۷، بعد تنگه ابوقریب و حالا برگشتیم شلمچه. وضعیت خیلی بدی داریم. شاید این آخرین فرصت ما باشد. همه می‌گویند سفره شهادت دارد بسته می‌شود. برای پرواز، وقتی نمانده است. و این بغض رهایی نمی‌کند.

ساعتم بوق می زند. نگاه می کنم. ساعت شش است. صدایش را قطع می کنم. از سر ستون، صدای انفجاری بلند می شود. می دوم سر ستون. تخریب چپی دست و پایش آتش و لاش شده. روی زمین پر از مین گوجه ای است. می گویم همه بنشینید. بیک نهضت سر می رسد. می گویم گمانم به عراقی ها نزدیک شده ایم. حمل مجروح ها، تخریب چپی را به عقب می برند. بنده خدا چفیه در دهان گذاشته تا فریادش در نیاید. خودم هم همراهش به عقب می روم. نهضت از عقب سر می رسد. می پرسم: «چه کار کنیم؟»

می گوید: «هیچی، به محض این که عراقی ها را دیدید، درگیر شوید.» می پرسم: «توی روشنی هوا؟!» می گوید: «این طور گفتن.»

دستم را روی چشم می گذارم و به سمت سر ستون می دوم. ستون گردان، روی جاده ای عمود به دژ مرزی شلمچه کشیده شده است. به سر ستون می رسم. دژ مرزی در افق قد علم کرده است. چند تا عراقی، سروکله شان روی دژ پیدا می شود. شروع به هیاهو می کنند. ستون بچه ها را می کشم روی شانۀ جاده سمت چپ. سیل سپور معاون دسته را می گویم آن تیم را ببر سمت راست و سریع بزن به خط. از هم جدا می شویم. سر ستون می دوم. بچه ها

هم پشت سرم می‌دوند. یک تانک عراقی، از روی دژ بالا می‌آید. برمی‌گردم و فریاد می‌زنم: «آر.پی. جی‌زن...» صدای شلیک گلوله‌های دوشکا، صدایم را گم می‌کند. حییی، آر.پی. جی‌زن دسته، با گلوله‌ای به خاکریز دوخته می‌شود. دسته از هم می‌پاشد. دوشکاجی تانک، ما را رها نمی‌کند. به بچه‌ها می‌گویم ۵۰ متر بیشتر نیست، یک خیز بدویم، کارش تمام است.

با نگاه تأییدم می‌کنند. می‌گویم یک نارنجک به من بدهید. معصومی یک نارنجک از جیب نارنجکش در می‌آورد. از دستش می‌قاچم و می‌گویم دنبال من بیایید. به سمت تانک خیز برمی‌دارم. نمی‌دانم چند نفر دنبالم می‌آیند. ولی من میان شلیک گلوله‌های دوشکا، خودم را به تانک می‌رسانم. نارنجک را روی تانک قل می‌دهم و خودم زیر تانک می‌خیزم. نارنجک منفجر می‌شود. صدای دوشکا قطع می‌شود. می‌آیم روی تانک. چند تا عراقی به سمت مان هجوم می‌آورند. با کلاش زمین‌گیرشان می‌کنیم. تیربارچی دسته، با کمکش سر می‌رسد. می‌گویم همین جا بنشین و شلیک کن، هیچ عراقی‌ای نباید به این جا برسد. علی واعظی را صدا می‌زنم: «برو هر چی از بچه‌ها سالم مانده‌اند را

بیاور این جا.»

علی به سرعت می دود. عراقی‌ها همچنان سعی دارند تا رخنه‌های را که ما ایجاد کرده‌ایم، پوشانند. لحظه‌ها نمی‌گذرند. عراقی‌ها نارنجک می‌اندازند. با دست پرتش می‌کنم زیر خاکریز. در پشتم احساس سوزش می‌کنم. به پایم دست می‌کشم، دستم از خون تر می‌شود. به تیربارچی و کمکش می‌گویم همین‌طور شلیک کنند تا من بروم نیرو بیاورم.

از دژ می‌آیم پایین. تو پنجاه متر جا، چهار پنج نفر از بچه‌های دسته افتاده‌اند. کمی می‌آیم عقب‌تر. پشت یک خاکریز موازی دژ، ولی کوتاه و مقطع، تعدادی از بچه‌ها پناه گرفته‌اند. علی واعظی هم آن‌جا آرام خوابیده بود. داد می‌زنم چرا این‌جا جمع شدید، دنبال من بیایند. دو مرتبه به طرف دژ می‌دوم. هنوز قدم‌هایم به پنجاه نرسیده که با یک سرباز عراقی چشم در چشم می‌شوم. روی تانکی که زده بودیم، ایستاده. اسلحه‌ام را بلند می‌کنم تا شلیک کنم. او هم شلیک می‌کند. سینه‌ام تیر می‌کشد، مثل این که مشت محکمی به سینه‌ام می‌خورد.

روی زمین می‌افتم. سرباز عراقی که به من شلیک کرد، با رگبار بچه‌ها، به پشت خاکریز می‌گریزد. پیک گروهان، به سمت من

می دود. بالای سرم می آید و فریاد می زند. صدایی از او نمی شنوم. امدادگر دسته بالای سرم می رسد. شروع به پاره کردن پیراهنم می کند. خون بی تأمل از بدنم خارج می شود. گلوله از جلو به سینه ام خورده و از پشت خارج شده. امدادگر، دو تا پد از کوله اش در می آورد، روی مجاری خونریزی می گذارد. با دست فشار می دهد. عراقی ها به سمت مان شلیک می کنند. پیک گروهان با یک رگبار جواب شان را می دهد.

امدادگر شروع به باندپیچی می کند. داد می زنم رهایم کن و برو. صدایم در نمی آید. یا شاید او نمی شنود. کار بستن باند تمام می شود. مرا به پهلو می خوابانند. انگشت در دهانم می کند. قدری لخته خون خارج می شود. دهان روی دهانم می گذارد. دردی جانکاهی به سراغم می آید. گویی از ارتفاعی بلند به زمین خورده باشم. آخر بلندی می گویم. پیک گروهان زیر بغل هایم را می گیرد، امدادگر هم پاهایم را. و می دوند. رگبار عراقی ها بدرقه مان می کند. پشت خاکریز کوچکی از نفس می افتند. درد رهایم نمی کند.»^۱ در بیست و نهم مرداد ۱۳۶۷، آتش بس در جبهه ها برقرار می شود. سفره جهاد و شهادت برچیده می شود و حسرتش بر دل های مشتاق

۱. خاطره از نگارنده

لقای یار می ماند. اما هنوز کورسوی امیدی هست. هر چند صلح
برقرار شد، صدام رفت، راه کربلا باز شد، ولی هنوز نبرد با استکبار
ادامه دارد. هنوز امیدی هست...

منابع

- آتش به اختیار؛ خاطرات حجت ایروانی، تهران، سورۀ مهر، ۱۳۸۸
- اشغال؛ تصویر سیزدهم: روایت چهل و پنج روز مقاومت در خرمشهر، محمدرضا ابوالحسنی، تهران، روایت فتح، ۱۳۸۲
- بابانظر؛ خاطرات شفاهی شهید محمدحسن نظرنژاد، تدوین مصطفی رحیمی، تهران، سورۀ مهر، ۱۳۸۸
- تک آخر؛ یادداشت‌های شهید غلامرضا صالحی، تدوین احمد دهقان، تهران، کنگرۀ سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران، ۱۳۸۰
- حماسۀ یاسین؛ خاطرات محمد انجوی‌نژاد، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۵
- سه روز محاصره؛ روایت محمد هادی از شلحه، علی‌رضا اشتری، تهران، روایت فتح، ۱۳۸۴
- سهم من از چشمان او؛ خاطرات حمید حسام، تدوین مصطفی رحیمی، تهران، سورۀ مهر، ۱۳۹۱

گزارش روزانه جنگ، جلد چهارم، تنظیم و تدوین احمد دهقان، تهران، مؤسسه نشر

آثار شهید حسن باقری، ۱۳۸۹

لشکر خوبان؛ خاطرات مهدی قلی رضایی، به کوشش معصومه سپهری، تهران، سوره

مهر

ناگفته‌های جنگ؛ خاطرات سپهبد شهید علی صیاد شیرازی، تدوین احمد دهقان،

تهران، سوره مهر

نبردهای جنوب اهواز؛ کارنامه تاریخی جغرافیای نظامی منطقه عملیاتی جنوب و

جنوب غربی اهواز، گلعلی بابایی، تهران، پژوهشکده دفاع مقدس، لوح محفوظ، ۱۳۸۶

نهمین گردان؛ کارنامه عملیاتی گردان حبیب بن مظاهر لشکر ۲۷ محمد رسول الله ﷺ

از تأسیس تا پایان دفاع مقدس، پژوهش و نگارش گلعلی بابایی، تهران، مؤسسه حفظ

آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، مرکز مطالعات پژوهشی ۲۷ بعثت، ۱۳۹۲

همپای صاعقه؛ کتاب یکم از کارنامه عملیاتی لشکر ۲۷ محمد رسول الله ﷺ، دی

۱۳۶۰ تا تیر ۱۳۶۱؛ حسین بهزاد، گلعلی بابایی، تهران، سوره مهر

یادداشت‌های ناتمام؛ مجموعه خاطرات، تهران، سوره مهر، ۱۳۷۲

سند شماره ۱۷۱۰ مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه، دفترچه ثبت وقایع جنگ،

قرارگاه نیروی زمینی سپاه

آرشو نوار معاونت فرهنگی لشکر ۲۷

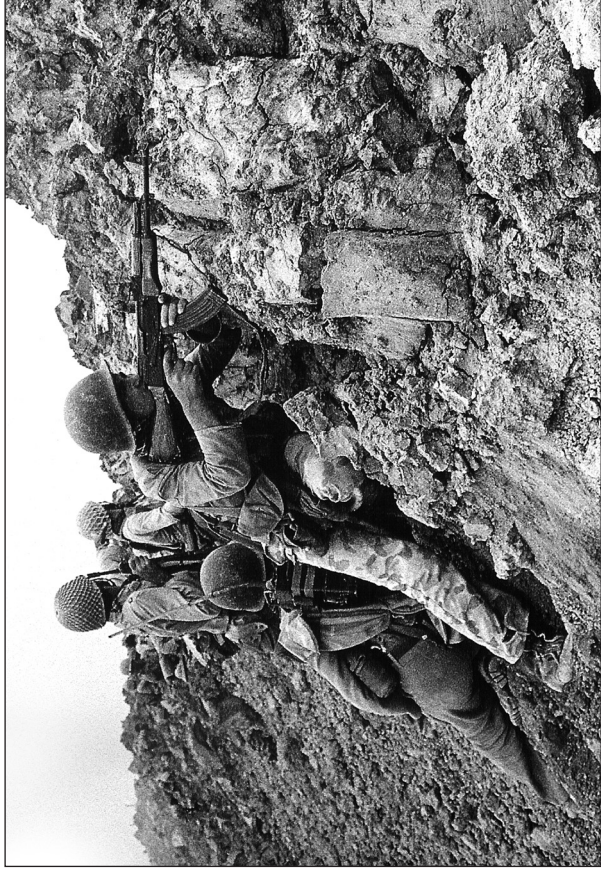
ماهانامه همشهری داستان، شهریور ۱۳۹۰

پرتال جامع علوم انسانی <http://ensani.ir>

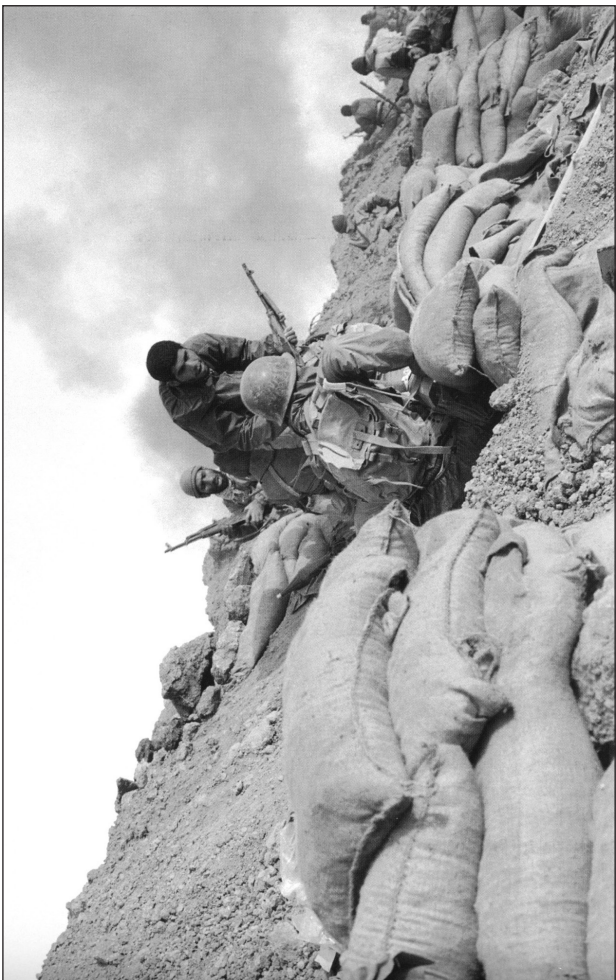
وبلاگ شهید علی اصغر عباسی shalamcheh67.blogfa.com

خاطرات نگارنده

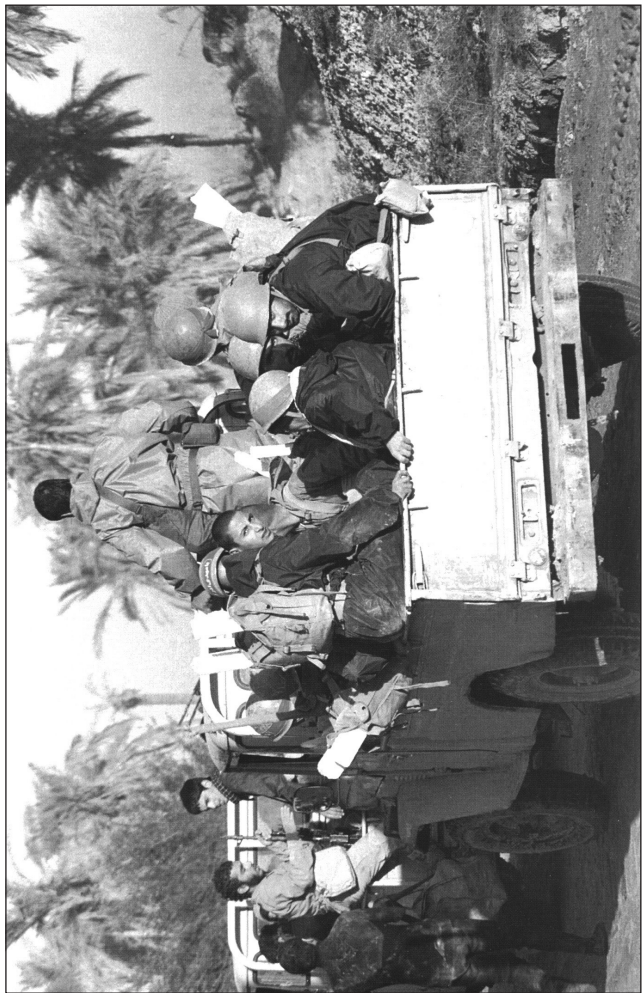




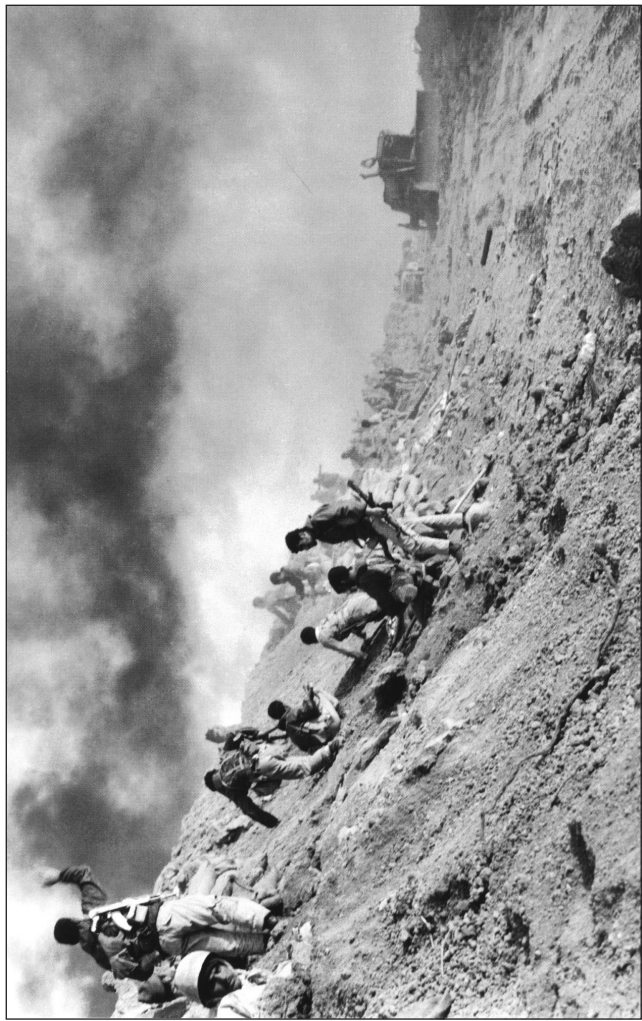
شلمچه / اردیبهشت ۱۳۶۱ / دفع پانک دشمن در مرحله دوم «عملیات الی بیت المقدس» (آزادسازی خرمشهر)



غرب نهر جاسم / عملیات کربلا پنجم



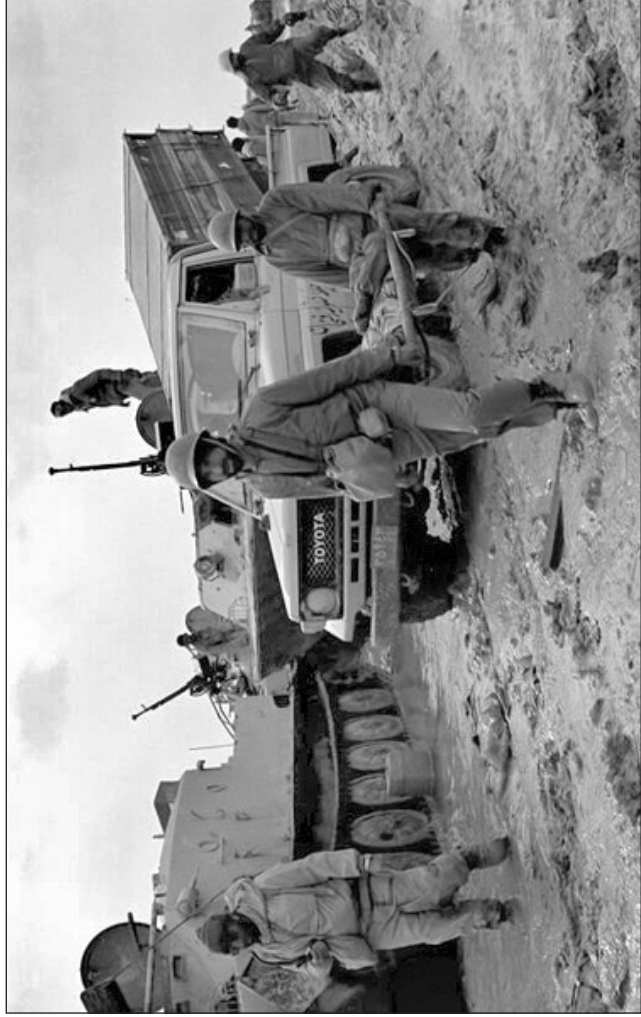
شلمچه / کرپلای پنج / ۲۲ دی ماه ۱۳۶۵



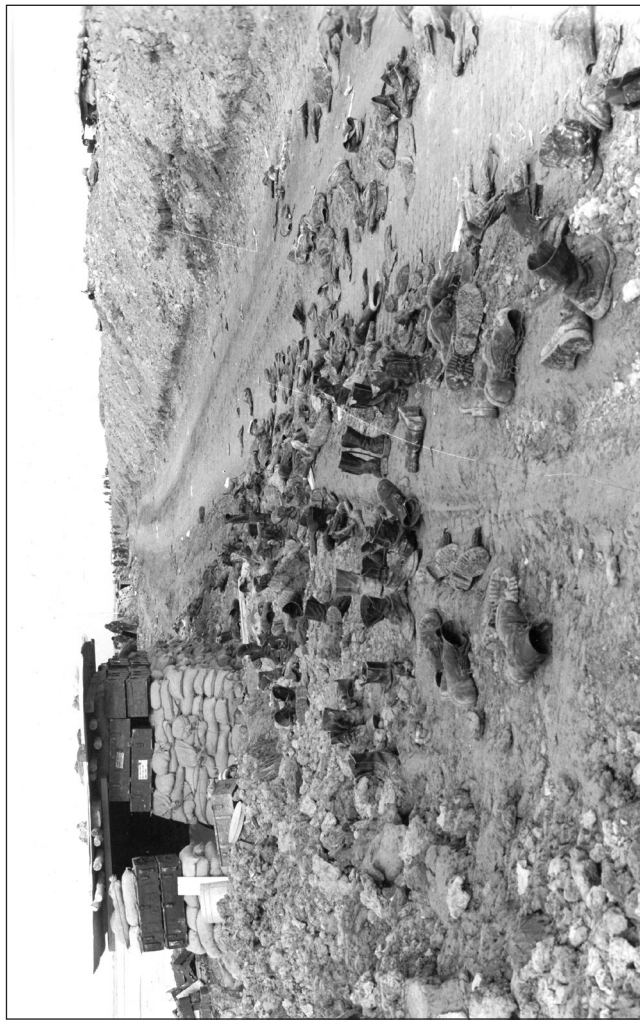
شلمچه / عملیات کربلاي پنج ۲۲ دی ماه ۱۳۶۵



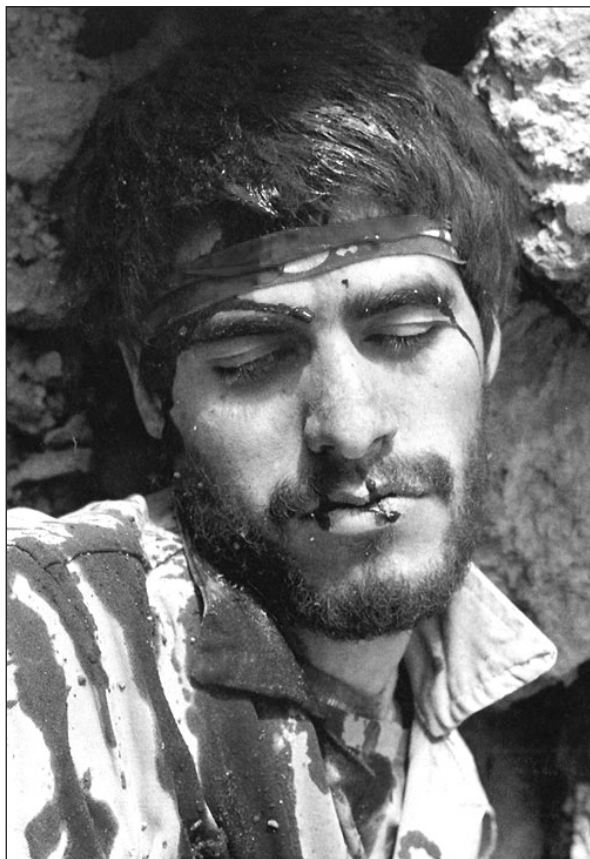
شلمچه/ سه راهی شهادت/ صحنه شهادت جانباز نادر نادری، ابوالقاسم دهباشی و امیر هوشنگ رسولزاده (داماد حاج بخشی)
حاج ذبیح الله بخشی در حال خاموش کردن آتش



شلمچه / انتقال شهدا و مجروحین در عملیات کربلای پنجم

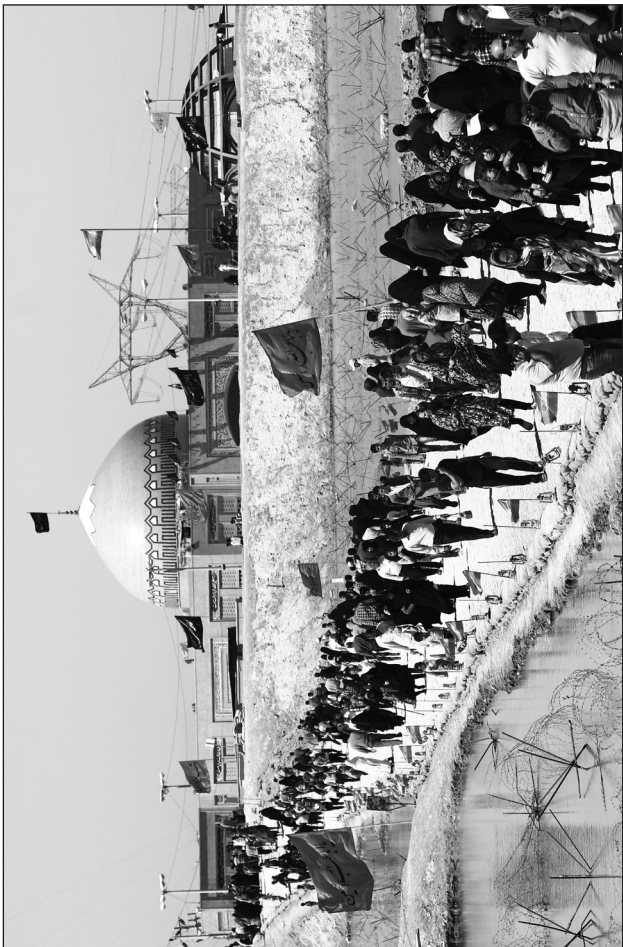


شلمچه/ کنار دژ اول/ دی ماه ۱۳۶۵/ فرار نیروهای بعثی



شلمچه / ۱۱ اسفند ۱۳۶۵ / مرحله تکمیلی عملیات کربلای پنج
شهید امیر حاج امینی؛ بی سیم چی گردان انصار لشکر ۲۷ محمد رسول الله ﷺ

یادمان شلمچه



قطعه‌های از آسمان

از مجموعه
کتاب‌های

<p>یادمان جنوب</p>	<p>۱- ارونند • ۲- آبادان • ۳- خرمشهر • ۴- شلمچه ۵- طلائیة • ۶- هویزه • ۷- بستان • ۸- سوسنگرد ۹- دهلاویه • ۱۰- شوش • ۱۱- اهواز • ۱۲- دزفول ۱۳- دوکوهه • ۱۴- فکه • ۱۵- دشت عباس • ۱۶- جزابه ۱۷- زید • ۱۸- جزیره مینو • ۱۹- ابوقریب و شرفانی ۲۰- جاده اهواز-خرمشهر • ۲۱- گلف (پایگاه منتظران شهادت) ۲۲- شرق کارون</p>
<p>یادمان‌های غرب و میانی</p>	<p>۱- دهلران • ۲- میمک • ۳- مهران • ۴- نفت شهر ۵- گیلانغرب • ۶- پادگان ابوذر • ۷- سرپل ذهاب ۸- قصر شیرین • ۹- تنگه مرصاد • ۱۰- کرمانشاه ۱۱- پاوه • ۱۲- سومار • ۱۳- چنگوله و چیلات ۱۴- بازی دراز</p>
<p>یادمان‌های شمالغرب</p>	<p>۱- سنندج • ۲- مریوان • ۳- بانه • ۴- سردشت • ۵- مهاباد ۶- دولتو • ۷- نوسود • ۸- بوالحسن • ۹- بلفت - دوپازا ۱۰- سیران بند • ۱۱- دارساوین • ۱۲- پیرانشهر ۱۳- اشنویه</p>

